

سازقر

کافکا

لائز کیلاند

جخوف

شنیتسلر

شرو

# دیوار

وچند داستان دیگر

صادق هدایت

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# دیوار

نوشته: ژان پل سارتر

به همراه شش داستان دیگر از نویسندگان خارجی

ترجمه: صادق هدایت



این داستانها قبلاً در مجموعه « نوشته‌های پراکنده »  
توسط مؤسسه انتشارات امیرکبیر به چاپ رسیده است .

چاپ اول . . . . . ۱۳۴۹

سازمان کتابهای پرستو



چاپخانه خانه چاپ - تهران ۱۳۴۹

حق چاپ محفوظ

# عنوان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید مؤسسه انتشارات امیرکبیر

محل و تاریخ چاپ نخست

- ۱ - فوائد گیاهخواری  
برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان  
تهران ۱۳۰۹  
( و د اسفهان نصف جهان ، تهران ۱۳۱۱ )  
بهمراه کتاب « انتظار ، از حسن قائمیان »
- ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۱
- ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم ( و دولنگاری ، ۱۳۲۳ )  
تهران ۱۳۱۱
- ۷ - نیرنگستان  
تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار ( بام . مینوی )  
تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغ وغ ساهاب ( بام . فرزاد )  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۰ - ترانه های خیام  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱ - بوف کور  
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش گمان شکن  
تهران ۱۳۲۲

- ۱۴ - زند و هومن یسن  
تهران ۱۳۲۳  
( و دکارنامه اردشیر پاپکان ، تهران ۱۳۲۲ )
- ۱۵ - حاجی آقا  
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶ - گروه محکومین ( باحسن قائمیان )  
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷ - مسخ ( باحسن قائمیان )  
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸ - مجموعه نوشته‌های پراکنده  
تهران ۱۳۳۴  
( شامل داستانها ، ترجمهها ، مقالهها و جزوه‌های گوناگون )
- ۱۹ - توپ مرواری







## می خوانید :

- از ژان پل سارتر :  
دیوار • • • • • صفحه ۹
- افرنانتس کافکا :  
جلو قانون • • • • • « ۵۹  
شغال و عرب • • • • • « ۶۵
- از الکسندر لائو کیلانک :  
کلاغ پیر • • • • • « ۷۷
- از آنتون چخوف :  
تمشک تیغدار • • • • • « ۸۷
- از گاستون سرو :  
مرداب حبشه • • • • • » ۱۱۳
- از آرتور شنیتسلر :  
کور و برادرش • • • • • « ۱۲۳

www.KetabFarsi.com

# دیوار

از: ژان پل سارتر

www.KitaboSunnat.com

ما را در اطاق دنگال سفیدی هل دادند . چشمهایم  
را روشنائی زده بود و بهم میخورد . بعد يك ميز و چهار نفر  
را پشت آن دیدم : اینها غیر نظامی بودند و کاغذهایی را  
و ارسی میکردند . زندانیان دیگر را در تداطاق جمع کرده  
بودند و ما بایستی تمام طول اطاق را طی کنیم تا به آنها ملحق  
شویم . بسیاری از آنها را میشناختم ولی بعضی دیگر  
بنظرم خارجی آمدند . دو نفر از آنها که جلومن بودند بور  
بودند و کله گرد داشتند ، شبیه یکدیگر بودند : حدس زدم  
که فرانسوی باشند . آنکه کوچکتر بود هی شلوارش را بالا  
میکشید : عصبانی بود .

نزد يك سه ساعت طول کشید ، من منگ شده بودم و  
سرم خالی بود ، ولی اطاق حساسی گرم بود و من از گرمیش  
خوشم آمد . زیرا بیست و پنهار ساعت متوالی بود که

میلرز دیدیم . پاسبانان محبوسین را يك بيك جلو میز میآوردند . آن چهار نفر از آنها اسم و شغلشان را میپرسیدند . اغلب یا سؤال دیگری از آنها نمیکردند و یا مثلا از اینجور چیزها میپرسیدند : « آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی ؟ » یا « روز نهم صبح کجا بودی و چه میکردی ؟ » به پاسخها گوش نمیدادند و یا اینطور وانمود میکردند که گوش نمیدهند . لحظه‌ای ساکت میشدند و راست جلوی خودشان را نگاه میکردند ، بعد شروع به نوشتن میکردند ، از « توم » پرسیدند آیا راست است که در ستون بین المللی خدمت میکرده است ، چون کاغذهایی در جیبش پیدا کرده بودند . « توم » نمیتوانست انکار بکند . از ژوان چیزی نپرسیدند ، اما همینکه اسمش را گفت مدت طولانی مشغول نوشتن شدند .

ژوان گفت : « برادرم ژوزه شورش طلب است و خودتان بهتر میدانید که اینجا نیست ، من در هیچ حزبی نیستم ، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام . » آنها جواب ندادند . ژوان باز گفت :

« من کاری نکرده‌ام . من نمیخواهم انتقام دیگران

را پس بدهم . «

لبهائش میلرزید . یک پاسبان او را ساکت کرد و برد .

نوبت بمن رسید .

« اسم شما پابلو ابی یتا است ؟

گفتم : آری .

آن شخص کاغذهایش را نگاه کرد و گفت :

— راهون گری کجاست ؟

— من نمیدانم .

— شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان

کردید ؟

— نه . «

لحظه‌ای مشغول نوشتن شدند و پاسبانان مرا خارج

کردند . در دالان توم و ژوان بین دو پاسبان انتظار میکشیدند .

همینکه حرکت کردیم توم از یکی از پاسبانان پرسید :

« خوب ، بعد ؟ » پاسبان جواب داد : « که چه ؟ » « آیا این

استنطاق بود یا محاکمه ؟ » پاسبان گفت : « این محاکمه

بود . » « خوب ، باما چه خواهند کرد ؟ » پاسبان باخونسردی

جواب داد : « در زندان رأی محکمه را بشما ابلاغ خواهند کرد . »

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکی از سردابه‌های بیمارستان بود . هوا بسبب جریان بسیار سرد بود . تمام شب را لرزیده بودیم و روزهم وضع ما بهتر نشده بود . پنج روز قبل را من در دخمه سرای آشوک بسر برده بودم ، این بنا يك نوع دژ فراموشی بود که از قرون وسطی بیادگار مانده بود : چون عده زندانیان زیاد و جا کم بود ، هر جایی دستشان میرسید آنها را میچپانیدند . من از زندان خودم راضی بودم : سرما اذیتم نمیکرد ولی تنها بودم ، و این مرا عصبانی میکرد . در سردابه همدم داشتم ، ژوان هیچ نمیگفت : چون میترسید . و از این گذشته جوان تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند : اما توم پرچانه بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب میدانست .

در سردابه يك نیمکت و چهار کیسه گاه بود . وقتی که ما را برگردانیدند ، نشستیم و در سکوت انتظار کشیدیم . لحظه‌ای نگذشت که توم گفت :

«كلك ماكنده است .

گفتم : - منہم اینطور تصور میکنم، اما بنظرم با این جوانك کاری نخواهند داشت.

توم گفت : - بجرم اینکه برادرش داوطلب است نمیتوانند برای او پاپوش بسازند. «

نگاهی به ژوان انداختم : مثل این بود که بما گوش نمیدهد . توم گفت :

« میدانی در ساراگوس چه میکنند ؟ مردم را روی جاده میخوابانند و از روی آنها با اتومبیل بارکش رد میشوند، یکنفر مراکشی فراری برای ما نقل کرد . میگویند برای صرفه جوئی در مهمات است .

گفتم : ولی صرفه جوئی بنزین نیست . «

من از توم دلخور بودم : او نبایستی این حرف را بزند .

دوباره گفت : « افسرانی که دستپاشان توی جیبشان است سیگار میکشند و در جاده برای بازجوئی گردش میکنند. تو گمان میکنی که نیمه جانهارا میکشند ؟ بشنو و باور نکن .



آنها را بحال خودشان میگذارند که زوزه بکشند. گاهی یکساعت طول میکشد. مرا کشتی میگفت: دفعه اول نزدیک بود از دیدن این منظره قی بکنم.

گفتم: - اگر حقیقهٔ مهمات آنها ته نکشیده باشد گمان نمیکنم که این کار را اینجاهم بکنند. «

روشنائی روز از چهار روزنه ویک سوراخ گرد طرف چپ سقف که آسمان از آنجا دیده میشد نفوذ میکرد. از این سوراخ گرد بود که زغال در زیر زمین خالی میکردند و معمولاً درش را میگذاشتند. درست زیر سوراخ یک توده خاکه زغال بود که بمصرف بیمارستان میرسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بمصرف آنجا مانده بود و گاهی هم روی آن باران میآمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند.

توم شروع بلرزیدن کرد و گفت:

« بر پدرش لعنت باز هم شروع شد. میلرزم. »

برخاست و مشغول حرکات ورزشی شد. به هر حرکتی چاک پیرهن روی سینه سفید و پشم آلود او باز میشد. به پشت

خوابید و پاهایش را با هم به شکل قیچی بلند کرد : کفلهای  
چاقش را میدیدم که میلرزید . توم قلچماق بود اما پیه زیادی  
داشت . من پیش خودم تصور میکردم که گلوله‌های تفنگ  
یا يك سرنیزه بزودی در این توده گوشت نرم مثل قالب‌کره  
فرو خواهند رفت . اگر لاغر بود مرا باین فکر نمی‌انداخت .  
راستی من سردم نبود اما شاندها و بازوهایم را حس  
نمیکردم . گاهی بنظر می‌آمد که چیزی را گم کرده‌ام  
و دور و ور خودم دنبال کتم میگشتم و بعد ناگهان بیاد می‌آوردم  
که بمن کت نداده بودند . این احساس دردناک بود . لباس  
های ما را سربازهای خودشان داده بودند و فقط پیرهن  
بتن ما مانده بود ، آنهم از آن چلوارهای کتان که بیمارها  
در چله تابستان میپوشند . کمی بعد توم بلند شد و نفس‌زنان  
پهلوی من نشست .

— «گرم شدی ؟

— بر پدرش لعنت ، نه . فقط به نفس افتادم . «

طرف ساعت هشت شب يك سرگرد با دو نفر سرباز  
فاشیست وارد شد ، يك صفحه کاغذ دستش بود . از پاسبان

« اسم این سه نفر چیست ؟ »

پاسبان گفت : - اشتین بوك ، ابی یقا و میر بال .

سرگرد عینکش را گذاشت و بکاغذ خود نگاه کرد .  
« اشتین بوك . . . اشتین بوك . . . خوب شما محکوم

بمرگ هستید فردا صبح تیر باران میشوید . »

باز نگاه کرد و گفت :

« آندونفر دیگر هم همینطور . »

ژوان گفت : - غیر ممکن است من نیستم .

سرگرد با تعجب باو نگاه کرد : اسم شما چیست ؟

گفت : - ژان میر بال .

سرگرد گفت : - اسم شما هم اینجاست ، شما محکوم

هستید .

ژوان گفت : - منکه کاری نکردم .

سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت و رو کرد به من و

توم : « شما از اهالی باسک هستید ؟ »

- ما باسک نیستیم . »

بابی تابی گفت : « بمن گفتند که سه نفر باسك هستند.

من در جستجوی آنها و قتم را تلف نمیکنم . خوب لابد شما کشیش لازم ندارید ؟ »

ما جواب ندادیم . او گفت : « يك دكتر بلژیکی

همین الان خواهد آمد . او اجازه دارد که شب را با شما

باشد . »

سلام نظامی داد و خارج شد.

توم گفت : - « بتو نگفتم که کارمان تمام است .

گفتم : - آره ، اما نسبت باین جوانك رذالت کردند . »

این نکته را منصفانه گفتم ولی از این جوانك خوشم

نمیآمد او صورت بسیار ظریفی داشت که ترس و درد آنرا

مسخ کرده و قیافه اش را برگردانیده بود . سه روز پیش بیچه

ترگل و ورگل شیطان و دلربائی بود اما حالا بریخت کهنه

مخنثی درآمده بود و تصور میکردم اگر هم ولش کنند هرگز

دوباره جوان نخواهد شد . بد نبود که يك خرده رحم به رخس

بکشند ، ولی من از رحم دلم بهم میخورد . تقریباً از او

وحشت میکردم . جوانك دیگر چیزی نگفت و رنگش

خاکستری شده بود . صورت و دستش هم خاکستری بود .  
نشست و زمین را با چشمهای رگ زده نگاه کرد . توم دلرحیم  
بود ، خواست بازویش را بگیرد ولی جوان بازویش را با  
خشونت عقب زد و صورتش را درهم کشید . من یواشکی  
گفتم : « ولش کن ، می بینی که الان به زنجموره میافتد . »  
توم خواهی نخواهی اطاعت کرد ؛ او برای سرگرمی خودش  
میخواست بجوان دلداری بدهد تا بحال خودش فکر نکند .  
اما برای من فکر مرگ دشوار بود . تا حالا هیچوقت باین  
فکر نیفتاده بودم ، چونکه وضعیت ایجاب نکرده بود ،  
ولی حالا دیگر وضعیت ایجاب میکرد و کاری از دستم بر نمیآید  
مگر آنکه باین فکر باشم .

توم شروع بصحبت کرد و از من پرسید : « تو کسی را  
کشته ای ؟ » من جواب ندادم . توضیح داد که از اول ماه  
اوت شش نفر را کشته است . توم ملتفت وضعیت نبود و من  
بخوبی میدیدم که نمیخواست ملتفت وضعیت باشد . من هم  
هنوز نمیتوانستم بطور کامل بآن پی ببرم ، از خودم میپرسیدم  
که آیا خیلی زجر دارد ؟ بفکر گلوله ها بودم ، فرورفتن

گلوله‌های سوزان را به تنم مجسم می‌کردم . همه اینها خارج از مسئله حقیقی بود ، اما من آرام بودم : چونکه تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم . يك لحظه بعد توم ساکت شد و من دزدکی به او نگاه می‌کردم ، دیدم که او هم خاکستری شد ، و حالت زاری بنخود گرفت ، باخودم گفتم : « دارد شروع میشود » تقریباً شب شده بود ، نور تاری از جدار روزنه‌ها و توده زغال تراوش میکرد ولکه بزرگی زیر آسمان درست میکرد . از سوراخ سقف يك ستاره را میدیدم : شب سرد و هوای صافی خواهد بود .

در باز شد و دوپاسبان داخل شدند . همراه آنها مرد بوری بود که لباس متحدالشکل نخودی رنگ در برداشت .  
بما سلام داد و گفت :

« من دکترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری بشما کمک کنم . »

صدای او خوشایند و ممتاز بود . من باو گفتم :

« شما اینجا آمده‌اید چه بکنید ؟ »

... خودم را در اختیار شما بگذارم و برای اینکه از بار

سنگین این چند ساعت شما بکاهم هرچه از دستم برآید  
مضایقه نخواهم کرد .

— برای چه پیش ما آمده‌اید؟ کسان دیگر هم هستند،  
بیمارستان پر است . «

بطرز مبهمی جواب داد : « مرا اینجا فرستاده‌اند .  
به‌عجله موضوع را عوض کرد و گفت : « آه شما میخواهید  
سیگار بکشید ، هان ؟ من سیگارت و سیگار برگی هم  
دارم . «

بما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف  
کرد ، ولی ما رد کردیم . من توی چشمهایش نگاه کردم ،  
مثل اینکه خجالت کشید . به او گفتم :

« شما از راه مهربانی اینجا نیامده‌اید . گذشته از این  
من شما را میشناسم . همان روزیکه مرا گرفتند شما را با  
فاشیست‌ها در حیاط سر بازخانه دیدم . «

میخواستم باز هم بگویم ، اما یکمرتبه تغییری در من  
حاصل شد که به تعجب افتادم : یعنی ناگهان بحضور این دکتر  
بی‌علاقه شدم . معمولاً وقتیکه بکسی تسلط پیدا کردم و لش

نمیکنم . معهدنا میل حرف زدن از من ساقط شد ، شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانیدم . کمی بعد سرم را بلند کردم دیدم بطرز کنجکاوانه ای بمن نگاه میکند . پاسبان روی یکی از کیسه های گاه نشسته بود . پدروی لنگ دراز لاغر شسته پایش را دور هم میگردانید ، دیگری سرش را هی تکان میداد که خوابش نبرد .

ناگهان پدرو بدکتر گفت : « چراغ میخواهید ؟ » او با سرش اشاره کرد که : « بله » . گمان میکنم که « پدرو » تقریباً بقدر يك كندهء درخت باهوش بود ، اما البته آدم بدجنسی نبود . چشمان آبی و سردش نشان میداد که از بیشعوری معصیت میکند . پدرو خارج شد و بایک چراغ نفتی برگشت و آنرا گوشه نیمکت گذاشت . روشنائی چراغ ضعیف بود ، اما بودنش بهتر بود : شب پیش ما را توی تاریکی گذاشتند . مدتی بروشنائی گردی که چراغ بسقف انداخته بود نگاه کردم . خیره شده بودم . بعد همینکه ناگهان بخودم آمدم روشنائی مدور محو شد و حس کردم که زیر بار سنگینی خرد شده ام . این احساس از فکر مرگ یا از



ترس نبود ، مبهم بود . گوندهایم میسوخت . کاسهٔ سرم درد میکرد .

خودم را تکان دادم و دو زفیقم را نگاه کردم . نوم سرش را میان دو دست گرفته بود . گردن چاق و سفیدش را میدیدم . ژوان کوچک حالش بدتر شده بود ، دهنش باز بود و پره‌های دماغش میلرزید . دکتر نزدیک او رفت و باحالت دلداری دهنده دستش را روی شانهٔ او گذاشت : ولسی چشمهایش سرد بود . بعد دیدم که دست بلژیکی بدچالاکتی روی بازوی ژوان تا میچ او لغزید . ژوان بایی میلی مقاومتی نشان نداد . بلژیکی گیج مانند میچ او را بین سه انگشتش گرفت . در همین وقت کمی بعقب رفت و پشتش را بمن گردانید . اما من بعقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون آورد و لحظه‌ای همانطور که دست او را نگاه داشته بود ساعت نگاه کرد . سپس دست بی‌حس او را ول کرد و رفت بدیوار تکیه داد ، بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند ، کتابچه‌ای از جیبش درآورد و چند خط نوشت . من در حالیکه از جا در رفته بودم فکر کردم : « کثافت مآب ! اگر بیاید

نبض مرا بگیرد مشتم را توی پوزه منحوسش خواهم زد . «  
اونیامد اما حس کردم که بمن نگاه میکند . منم  
سرم را بلند کردم . و باو نگاه کردم . او با صدای بی شخصیتی  
بمن گفت :

« شما حس نمیکنید که اینجا آدم لرزش میگیرد ؟ »  
بنظر میآمد که سردش است رنگش کبود شده بود .  
در جوابش گفتم :

« من که سردم نیست . »

او دائماً با نگاه سختی بمن مینگریست . ناگهان  
ملفت شدم . دستم را بصورتی مالیدم دیدم عرق عرق شده ام .  
درین سردابه ، چله زمستان ، در میان جریان هوا ، عرق  
میربختم . دستم را درموی سرم که از عرق بهم چسبیده بود فرو  
بردم . همچنین ملفت شدم که پیرهنم تر و به تنم چسبیده است :  
اقلاً یکساعت بود که عرق میربختم و هیچ حس نمی کردم .  
اما از نظر این خوک بلژیکی مخفی نبود . روی گونه هایم  
چکده های عرق را دیده بود و فکر میکرد که : این بروز  
حالت وحشت تقریباً یکجور حالت مرضی است ؛ و خودش

را سالم حس میکرد و بخود میبالید که سردش است . خواستم بلند بشوم و بروم دک و پوزش را خرد بکنم ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بی میلی روی نیمکت افتادم .

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدهم چون حس میکردم که عرق از موی سرم روی گردنم میریخت و اذیتم میکرد . اما بزودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم ، چون بی نتیجه بود : دستمالم خیس عرق شده بود و همینطور عرق میریختم . رانهایم عرق کرده بود و شلوار ترم به نیمکت چسبیده بود .

یکمرتبه ژوان کوچک گفت :

« شما دکتر هستید ؟ »

بلژیکی جواب داد : - بله .

- آدم زجر هم میکشد ، خیلی زجر میکشد ؟

بلژیکی بالحن پدرانه ای گفت : - اوه اکی...؟ نه ،

زود تمام میشود . «

مثل اینکه به بیماری که به او پول داده دلداری

میدهد :

« اما من . . . شنیده‌ام . . . اغلب دو مرتبه شلیک

میکنند .

بلژیکی سرش را تکان داد و گفت : - گاهی ،

چون ممکن است شلیک اول به‌اعضای رئیسه حیاتی اصابت

نکند .

- پس باید تفنگشان را دوباره پر کنند و دوباره نشان

بروند ؟ » پس از تأمل با صدای دورگدای گفت : « این‌که

خیلی طول میکشد ! »

ترس وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و بمقتضای سن

همه حواسش متوجه همین بود . من چندان باین فکر نبودم

و از ترس زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم .

بلند شدم و بطرف تل خاکه زغال رفتم . توم چرتش

پاره شد و نگاه زهر آلودی بمن انداخت : چون کفشهایم صدا

میگرد عصبانی میشد . از خودم میپرسیدم آیا صورت منم

مثل صورت او خاکستری است یا نه ، دیدم که او هم عرق میریزد .

آسمان باشکوه بود ، هیچ روشنائی در این کنج تاریک نفوذ

نمیکرد و کافی بود که سرم را بلند بکنم تا دب اکبر را  
بینم ولی با سابق خیلی فرق داشت : شب پیش از زندانم  
در سرای آرشوک ، میتوانستم يك تکه بزرگ آسمان را  
بینم و دیدن آن در هر ساعت روز برایم یکجور خیال  
تولید میکرد . صبح وقتیکه آسمان برنگ آبی سخت و  
سبکی بود ، بیاد پلاژهای ساحل اقیانوس اطلس افتادم ،  
ظهر خورشید را میدیدم و یاد پیاله فروشی شهر سویل افتادم  
که در آنجامشروب مائرا نیلا مینوشیدم و ماهی آنشوا بازیتون  
میخوردم ، بعد از ظهر در سایه واقع شده بودم و بفکر سایه  
عمیقی افتادم که روی نیمه میدانهای مسابقه میافتد در حالی  
که نصف دیگرش جلو خورشید میدرخشد : در حقیقت  
احساس دردناکی است که آدم ببیند تمام زمین به آسمان  
منعکس میشود . اما حالا میتوانستم تا دلم میخواست به هوا  
نگاه بکنم ، آسمان هیچ چیزی بخاطر من نمیآورد من این  
حالت را بیشتر دوست داشتم . رفتم پیش توم نشستم . مدتی  
طول کشید .

توم با صدای خفهای شروع به صحبت کرد . اگر او

دائماً وراجی نمیکرد نمیتوانست فکر خودش را جمع بکند.  
گمان میکنم با من حرف میزد اما بمن نگاه نمیکرد.  
بی شک میترسید که رنگ خاکستری و عرق مرا ببیند، ما  
برای همدیگر شبیه آینه و بلکه بدتر از آنهم شده بودیم.  
او مرد بلژیکی زنده را تماشا میکرد و میگفت:

« تو چیزی سرت میشود؟ منکه عقلم بجائی نمیرسد.  
منهم در حالی که به بلژیکی نگاه میکردم شروع  
به صحبت کردم:

- چه چیز را؟ چه شده است؟

- برای ما اتفاقی میافتد که من نمیتوانم بفهمم. «

بوی عجیبی دور تو را احاطه کرده بود. بنظر آمد  
که بیش از معمول به بو حساس شده بودم. من زهر خندی  
زدم:

« - بزودی خواهی فهمید.»

باسماجت گفت: - واضح نیست، من میخواهم بخودم  
قوت قلب بدهم. اما اقلاً باید بدانم... گوش کن، ما را در حیات  
خواهند برد، خوب. اشخاصی جلو ما صف میکشند. خیال

میکنی چند نفر باشند؟

- من نمیدانم. از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند.  
- خوب. آنها هشت نفرند. با آنها میگویند «آتش!»  
و من هشت لوله تفنگ را می بینم که روبمن گرفته شده.  
گمان میکنم میخواهم در دیوار فروبروم، با تمام قوا بدیوار  
فشار خواهیم آورد و دیوار مقاومت خواهد کرد. درست مثل  
کابوس: همه اینها را میتوانم تصور بکنم. آه! کاش تو  
میدانستی چطور میتوانم اینها را مجسم بکنم.

من گفتم: - و لشن! منم تصورش را میکنم.

از روی بدجنسی گفت: آدم را سگ کش میکنند.  
میدانی که به چشمها و دهن نشان میروند تا آدم را از ریخت  
بیتدازند. من از حالا زخمها را حس میکنم؛ يك ساعت  
است که سر و گردنم تیر میکشد. درد حقیقی نیست؛ بدتر  
از آنست: دردهائی است که فردا صبح حس خواهم کرد،  
اما بعد ۴۹

من خوب میفهمیدم چه میخواهد بگوید اما بروی  
خودم نمیآوردم ولی راجع بدردها، من نیز در بدنم يك

مشت داغ زخم داشتم ، کاری از دستم ساخته نبود ، منم مثل او بودم اما اهمیتی نمیدادم .

باخشونت جواب دادم : « بعد خاك خورد ميشوى » .

او با خودش شروع بصحبت كرد ، درحاليكه چشمش

را به بلژيكي دوخته بود . بنظر نميآمد كه بلژيكي بحرفهاي

ما گوش بدهد . من نميدانستم براي چه آمده است ! او بافكار

ما وقعي نميگذاشت ! آمده بود كه جسم ما را تماشا بکند ،

تن هائي كه زنده و در حال جان كندن بودند .

تو ميگفت : « مثل كابوس است ، آدم ميخواهد

بچيزي فكر بکند ، آدم دائماً حس ميکند كه دست آويزي

پيداشد ، مفهومي بدست آمد بعد ميگذرد فرار ميکند و دوباره

ميافتد . بخودم ميگويم ، بعد ديگر خبري نيست . اما

نميفهمم كه چه معني ميدهد . گاهي تقريباً ميخواهم درك

كنم . و بعد دوباره ميافتد ، باز بفكر دردها و گلولهها و

انفجار ميافتم . من بتو قول ميدهم كه پير و فلسفه مادي هستم ،

ديوانه نشده ام اما مثل اينكه جور نميآيد . جسد خودم را

مي بينم : البته چندان دشوار نيست ولي من هستم كه با



چشم‌هایم آنرا می‌بینم . باید فکرم را جمع بکنم... فکر کنم که هیچ چیز را نخواهم دید ، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد کرد . آدم طوری ساخته نشده که اینطور فکر بکند . اینطور نیست پابلو ؟ باور بکن : سابق برایم اتفاق افتاده که تمام شب‌ها در انتظار چیزی بیدار باشم . اما پابلو این چیز دیگری است . این از عقب یخهٔ آدم را می‌گیرد و نمیشود قبلا پیش‌بینی آنرا کرد .

گفتم : - در مشکت را بگذار ، میخواهی کشیشی  
برایت صدا بزنی که اعتراف بکنی ؟

جواب نداد . قبلا متوجه شده بودم که بالحن پیغمبری مرا پابلو خطاب میکرد و صدایش بیطرفانه بود . من این حرکات را چندان دوست نداشتم ، اما بنظر می‌آمد که همهٔ ایرلندیها اینطور هستند ، بطور مبهمی بوی شاش میداد . در واقع حس همدردی زیادی برای توم نداشتم و هیچ علتی نداشتم که چون باهم می‌مردیم باهم انس داشته باشیم . کسانی بودند که اگر با آنها بودم البته وضعیت فرق میکرد . مثل رامون گری ولی خودم را بین توم و ژوان یکه و تنها حس

میکردم. ازین پیش آمد هم خشنود بودم: شاید اگر با رامون  
بودم دلم میسوخت. اما درین لحظه بطرز غریبی سنگدل  
بودم و میخواستم سنگدل بمانم.  
توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس پرتی میگفت.  
قطعاً برای اینکه فکر نکند حرف میزد و مانند کسانی که  
فاخوشی کهنه سلس البول دارند بوی تند شاش میداد. طبیعی  
است که با او هم عقیده بودم، آنچه او میگفت منم میتوانستم  
بگویم: مرگ طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم بمرگ شده  
بودم، هیچ چیز بنظرم طبیعی نمیآمد: نه توده زغال نه نیمکت  
و نه پک و پوز شوم پدرو. چیزی که توی ذوقم میزد این بود که  
بهمان چیزها که توم فکر میکرد منم فکر میکردم و خوب  
میدانستم که تمام مدت شب را با اختلاف پنج دقیقه در حالی که  
بیک چیز واحد فکر میکنیم و با هم عرق میریزیم و میلرزیم ادامه  
خواهیم داد. من دزدکی با او نگاه میکردم و برای اولین بار  
بنظرم غریب آمد: مرگ او در قیافه اش خوانده میشد.  
به حیثیتم برخورد: بیست و چهار ساعت بود که در جوار توم  
بسر برده بودم، بحرفهای او گوش کرده بودم، با او حرف

زده بودم و میدانستم که هیچ وجه مشترکی بین ما نبود . و حالا مثل دو برادر دوقلو شبیه یکدیگر بودیم ، فقط بعزت اینکه باهم میترکیدیم . توم بی آنکه بمن نگاه کند دستم را گرفت .

« پابلو من از خودم میپرسم ... از خود میپرسم آیا راست است که آدم نیست و نابود میشود ؟ »

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم: « کثافت مآب، میان پایت را نگاه کن . »

بقدر يك حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره‌ها از شلوارش میچکید.

بحال وحشت زده گفت : - این چیست ؟

گفتم : تو شلوارت شاشیدی .

از جا دررفت و گفت: راست نیست، من نمیشاشم ، من چیزی حس نمیکنم . «

بلژیکی نزدیک شد و بالحن دلداری دهنده ساختگی پرسید :

« آیا حال شما خوش نیست ؟ »

توم جواب نداد . بلژیکی آب را نگاه کرد و چیزی  
نگفت .

توم بالحن رمیده‌ای گفت : «من نمیدانم این چیست،  
اما نمیتراسم . بشما قول میدهم که نمیتراسم.»

بلژیکی جواب نداد . توم پاشد رفت يك گوشه‌ای  
شاشید ؛ برگشت در حالی که دگمه شلوارش را میانداخت،  
دوباره نشست و ساکت شد. بلژیکی یادداشت بر میداشت .  
ما باو نگاه میکردیم ؛ ژوان کوچک هم باو نگاه  
میکرد : هر سه باو نگاه میکردیم چونکه زنده بود .  
حرکات یکنفر زنده را داشت، قيود يك نفر زنده را داشت؛  
او درین سردابه می‌لرزید همانطور که زنده‌ها باید بلرزند او  
يك جسم مطیع و فربه داشت ماها جسم خودمان را حس  
نمی‌کردیم - یا لااقل بطرز او حس نمی‌کردیم . من  
میخواستم شلوارم ، میان پایسم را دستمالی کنم ولی جرأت  
نمیکردم ، به بلژیکی نگاه میکردم که روی پاهای خمیده‌اش  
ایستاده و بر عضلات خودش مسلط بود و میتوانست بفکر فردا  
باشد. ماها آنجا مثل سه سایه بی‌خون باو نگاه میکردیم و

مانند غول زندگیش را می‌مکیدیم .

بالاخره نزد يك ژوان كوچك رفت . شاید بقصد تحقیق  
فنی و یا برای دلسوزی خواست گردنش را لمس کند. اگر از راه  
ترحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری می‌کرد.  
سروگردن ژوان كوچك را نوازش کرد . ژوان در حالی که  
باو نگاه می‌کرد مقاومتی از خود نشان نداد ، بعد ناگهان  
دستش را گرفت و بطرز غریبی نگاه کرد . دست بلژیکی را  
بین دو دستش گرفته بود و این دو تیر خاکستری که این دست  
تپلی سرخ را فشار میداد منظره دلپسندی نداشت. من در باره  
پیش آمدی که میخواست رخ بدهد مشکوک بودم و تو هم  
مشکوک بود : ولی بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب  
درونی او تلقی می‌کرد و بطرز پدرا نه‌ای لبخند میزد. لحظه‌ای  
بعد ژوان كوچك پنجول تپلی و قرمز را بطرف دهانش برد  
و خواست گاز بگیرد . بلژیکی دستش را به تندی کشید و  
افتان و خیزان رفت به دیوار یله داد . يك ثانیه به حالت  
وحشت زده بما نگاه کرد ، ناگهان پی برد که ما آدمهائی مثل  
او نیستیم . من شروع بخنده کردم ، یکی از پاسبانان چرتش

پاره شد . دیگری که خوابیده بود چشمهایش باز و سفیدی  
آن پیدا بود .

من هم خسته و هم در هیجان بودم . و نمیخواستم دیگر  
به پیش آمدهای سحرگاه و هرگز فکر بکنم . فقط بکلمات و  
یا خلاء برمینخورم و ارتباطی در فکر پیدا نمیشد . اما همینکه  
میخواستم بچیز دیگری فکر بکنم لوله‌های تفنگ بطرف  
من دراز میشد . شاید بیست مرتبه پی در پی مراسم اعدام  
خودم را برگزار کردم و نیز یکدفعه گمان کردم که بطور قطع  
این پیش آمد انجام گرفته و یک ثانیه خوابم برد . آنها مرا  
بطرف دیوار میکشاندند؛ من تقلا میکردم و پوزش میخواستم .  
از خواب پریدم و به بلژیکی نگاه کردم : میترسیدم که در  
خواب فریادی کرده باشم . اما او سبیلش را تاب میداد ،  
چیزی دستگیرش نشده بود . اگر میخواستم گمان میکنم که  
میتوانستم يك لحظه بخوابم : چهل و هشت ساعت میگذشت  
که بیدار بودم و بیجان آمده بودم . ولی نمیخواستم دو ساعت  
زندگی را از دست بدهم : آنها سحر مرا بیدار میکردند ،  
من گیج خواب دنبالشان میافتادم ، و بی آنکه فرصت «اوف»

گفتن داشته باشم جیغ و داد میکردم؛ من این را نمی‌پسندیدم. نمیخواستم مثل يك حيوان بمیرم، میخواستم هوشم سرجا باشد. بعلاوه از کابوس هم میترسیدم. بلند شدم بدرازی و پهنای راه رفتم و برای اینکه فکرم را عوض بکنم درباره وقایع زندگی گذشته‌ام فکر کردم. یکمشت یادگارهای درهم و برهم جلو چشمم مجسم شد. یادگارهای خوب و بد باهم بودند. و یا بیشتر عادت داشتم که آنها را اینطور بنامم، قیافه‌ها و پیش‌آمدها در آن بود. قیافه جوانی بیادم آمد که در روز جشن در شهر والانس در میدان مسابقه جنگ گاو شکمش پاره شد. قیافه یکی از عموهایم و قیافه رامون‌گری را بخاطر آوردم. پیش‌آمدهائی بیادم آمد. که چطور در ۱۹۲۶ سه‌ماه بیکاری کشیدم و نزدیک بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گرناد» روی يك نیمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم، خشمناک بودم و نمیخواستم که بمیرم. از این موضوع لبخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی میدویدم، دنبال زنها و دنبال آزادی میدویدم. برای چه بود؟ میخواستم اسپانی

را نجات بدهم ، پشی مارگال را ستایش میکردم ، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در محافل عمومی نطق کرده بودم : همه این قضایا را جدی گرفته بودم . مثل اینکه زندگی جاوید خواهم بود .

درین لحظه حس کردم که همه زندگی را جلو خود میدیدم و فکر میکردم « چه دروغ پستی ! » زندگی هیچ ارزشی نداشت چونکه تمام شده بود . از خود پرسیدم چطور من توانستم که با فاحشه ها گردش بکنم و مسخره سازی دریاورم : اگر بو برده بودم که این جور خواهم مرد ، هرگز انگشت کوچیکه خودم را هم تکان نمیدادم . زندگی مسدود و در بست مثل يك کیسه جلوم افتاده بود ولی محتوی کیسه ناقص بود . يك لحظه کوشش کردم که درباره آن حکمی بکنم . میخواستم با خودم بگویم : زندگی خوشی است اما نمیشد درباره زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود ؛ من وقتم را صرف کرده بودم که از محل حساب ابدیت چک بکشم هیچ چیز نفهمیده بودم . تأسفی هم نداشتم : درباره خیلی چیزها میتوانستم تأسف بخورم مثل مره مشروب ما ترا نیلا



یا آب تنی‌هایی که در تابستان در يك برکه كوچك نزديك قادسیه می‌کردم . اما مرگ همهٔ کیف و لذت آنها را از بین برده بود .

بلژیکی ناگهان فکر بکری بنظرش رسید و گفت :  
« رفقا - باقیداحتیاط در صورتیکه اداره نظام موافقت بکند - من میتوانم اگر پیغامی داشته باشید بدوستانان برسانم . »

توم لندلند کرد که : « کسی را ندارم . »  
من جوابی ندادم . توم کمی تأمل کرد بعد با کنجکاوی بمن نگاه کرد و گفت :

« - توهیچ پیغامی برای کنشا نداری ؟  
- نه . »

من از اینگونه دلجوئی‌های محبت‌آمیز بیزار بودم :  
تقصیر خودم بود ، شب پیش راجع به کنشا با او حرف زده بودم : بایستی جلو دهنم را می‌گرفتم . يك سالی میگذشت که با این زن بودم . دیروز شاید حاضر بودم که يك بازویم را با تبر بزنند برای اینکه پنج دقیقه او را ببینم . باین علت

حرف زده بودم . دست خودم نبود .

حالا هیچ مایل نبودم که او را ببینم . حرفی نداشتم  
باو بگویم و هیچ دلم نمیخواست که او را در آغوشم  
بفشارم : من از تن خودم میترسیدم چونکه خاکستری شده  
بود و عرق میریخت . مطمئن نبودم که از تن او وحشت  
نخواهم کرد .

شاید از خبر مرگ من کنش باگریه میافتاد و ماهها از  
زندگیش بیزار میشد . ولی با وجود همه اینها من بودم که  
میمردم . بیاد چشمهای قشنگ گیرنده اش افتادم . وقتی که بمن  
نگاه میکرد چیزی از او بمن سرایت میکرد . اما فکر  
میکردم که این موضوع هم خاتمه یافته : و اگر حالا او بمن  
مینگریست نگاهش در چشم خودش میماند و بمن تأثیری  
نداشت . من تنها بودم .

تو نیز تنها بودی ، اما نه اینجور . چمباتمه نشسته  
بود و نیمکت را بالبخند مرموزی نگاه میکرد . حالت بهت  
زده داشت . دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس  
کرد ، مثل اینکه میترسید مبادا چیزی را بشکند ، بعد

دستش را به تندی عقب کشید و لرزید . اگر من بجای تو بودم از لمس کردن نیمکت تفریح نمیکردم ، اینها هم يك جور کمندی ایراندی بود ، اما برای منم اشیاء حالت عجیبی داشتند : آنها بیشتر بنظر من محو جلوه میکردند ، مثل اینکه ثقل خود را از دست داده بودند . از دیدن نیمکت و چراغ و توده خاکه زغال کافی بود حس بکنم که عنقریب خواهم مرد . طبیعی است که نمیتوانستم آشکارا بمرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشم بود . آنجور که اشیاء عقب رفته و محرمانه فاصله گرفته بودند مرگم را روی آنها میدیدم مثل اشخاصی که سر باین محضر آهسته صحبت میکنند . تو مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود .

در وضعی که بودم ، اگر میآمدند و بمن میگفتند که میتوانم دل راحت بخانه بروم و زندگی مصون خواهد بود ، اینهم از خون سردی من نمیکاست : وقتی که آدم خیال و هووم ابدیت را از دست داده چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمیکند . من بی هیچ چیز علاقه نداشتم از طرفی نیز آرام بودم .

اما این آرامش موحشی بود ، بعلت جسم : با چشمهای تن  
میدیدم و با گوشهایش میشنیدم اما آن جسم دیگر من نبودم .  
جسمم به تنهایی عرق میریخت و میارزید و من آنرا نمی-  
شناختم . من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم  
برای اینکه از حال آن خبردار باشم ، مثل اینکه تن دیگری  
بود . گاهی هنوز آنرا حس میکردم ، احساس لغزیدن  
میکردم ، نزول و سقوط ناگهانی در آن رخ میداد مثل وقتی  
که آدم در هوا پیماست و هواپیما کله میکند یا گاهی تپش قلبم  
را حس میکردم .

اما اینهم بمن دلگرمی نمیداد . آنچه از بدنم  
حس میکردم کثیف و مورد شك بود . اغلب اوقات ، تنم  
ساکت و آرام بود ، بغیر از يك نوع قوه ثقل و وجود پلیدی که  
بامن در کشمکش بود چیز دیگری حس نمیکردم ، احساس  
مینمودم که حشره موزی بزرگی را بمن بسته اند . گاهی  
شلوارم را دستمالی میکردم و حس میکردم که تر است ،  
نمیدانستم که از عرق و یا از شاش تر شده بود ، آنوقت از  
روی احتیاط میرفتم و روی توده خاکه زغال میشاشیدم .

مرد بلژیکی ساعتش را درآورد ، نگاه کرد و گفت:

« سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است . »

کثافت مآب ! شاید هم عمداً اینکار را کرد . توم بهوا

جست : ماملتفت گذشتن زمان نبودیم ؛ شب مانند يك توده

بی شکل و تاریک ما را احاطه کرده بود ، من ابتدای آن یادم

نمی آمد .

ژوان کوچک داد و فریاد راه انداخت . دستهایش را

بهم فشار میداد و گریه وزاری میکرد :

– « من نمیخواهم بمیرم ، من نمیخواهم بمیرم . »

بطول سردا به دوید و دستهایش را در هوا بلند کرده بود .

بعد روی يك کیسه گاه افتاده و هق هق گریه کرد . توم با

چشمهای بی نوری باو نگاه میکرد و میل نداشت او را

دلداری بدهد . عملاً بزحمتش هم نمی ارزید : ژوان کوچک

بیش از ما سر و صدا راه انداخته بود ، در او کمتر تأثیر

میکرد : او مثل ناخوشی بود که بوسیله تب از ناخوشی دفاع

میکند . اما وقتی که تب هم وجود ندارد بسیار سخت تر

است .

او گریه میکرد : من بخوبی میدیدم که برای خودش احساس ترحم داشت و بفکر مرگ نبود ، يك ثانيه ، فقط يك ثانيه منم گریه‌ام گرفت ، برای اینکه از روی ترحم بحال خودم گریه بکنم ، ولی برخلاف آن اتفاق افتاد : نگاهی به ژوان کوچك کردم شانتهای لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی رحم حس کردم ، من نه میتوانستم نسبت ب دیگران رحیم باشم و نه نسبت بخودم . با خودم گفتم : من میخواهم صاف و ساده بمیرم .

توم بلند شد ، زیر سوراخ گرد رفت و روشنائی روز را جستجو کرد . من سرم بسنگ خورده بود ، میخواستم صاف و ساده بمیرم و فقط باین فکر بودم . اما بعد از اینکه دکتر ساعت را بماگفت زمان قطره قطره میچکد و میگذشت .

هنوز هوا تاریك بود که صدای توم را شنیدم :

« آره تو میشنوی ! »

در حیاط صدای پا میآمد .

« آیا چه کار دارند؟ توی تاریکی که نمیتوانند شلیك

کنند . «

لحظه‌ای بعد دیگر صدائی نشنیدیم من به توم گفتم :

« صبح شد . »

پدرو در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و

به رفیقش گفت :

« سرمای بی حیائی است ؟ »

سردا به برنگ خاکستری درآمده بود . صدای شلیکی

از دور بگوش میرسید .

به توم گفتم : « شروع شد ، توی حیاط پشتی این کار

را میکنند . »

توم از دکتر يك سیگارت خواست . من لازم نداشتم ؛

من نه سیگار میخواستم و نه الکل ، ازین دقیقه بعد پی در پی

شلیک میکردند .

توم گفت : « ملتفت هستی ؟ »

خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در

نگاه میکرد . در باز شد و يك ستوان با چهار سرباز وارد

شدند . توم سیگارش را انداخت .

«اشتین بوك !»

توم جواب نداد . پدر او را نشان داد .

« ژوان میربال ؟ »

— همان است که روی کیسه‌گاه افتاده .

ستوان گفت : — بلند شو ! »

ژوان تکان نخورد . دو سرباز زیر بغلش را گرفتند

و روی پا ایستاد . اما بمحض اینکه ولش کردند دوباره  
افتاد .

سربازان مردد ماندند .

ستوان گفت : « این او این کسی نیست که حالش

بهم خورده شما دو تا او را ببرید ؛ آنجا کارش اصلاح  
میشود . »

بطرف توم برگشت و گفت : « با من بیایید . »

توم بین دو سرباز بیرون رفت . دو سرباز دیگر که زیر

بغل و پشت زانوی ژوان کوچک را گرفته بودند ، دنبال آنها

بیرون رفتند . او بیپوش نشده بود چشمهایش رگزده باز بود

و اشك از روی گونه‌هایش میریخت .



من که خواستم خارج بشوم ستوان جلوم را گرفت و

گفت :

« شما ابی‌یتا هستید ؟ »

— بله .

— همینجا باشید الساعه بسراغ شما خواهند آمد .

آنها بیرون رفتند ، بلژیکی و دو زندانبان خارج

شدند . من تنها ماندم و نمیدانستم چه بسرم خواهد آمد اما

آرزو داشتم که هرچه زودتر کارم را یکسره کنند . در فاصله

های معین صدای شلیک را می شنیدم و بپر شلیکی از جا

میجستم . میخواستم زوزه بکشم و موهایم را بکنم . اما

دندانهایم را بهم میفشردم و دستهایم را در جیبهایم فرو کرده

بودم و میخواستم که دست از پا خطا نکنم .

یک ساعت بعد دنبالم آمدند و به طبقه اول در اطاق

کوچکی که بوی سیگار میداد و از حرارتش نفسم تنگ شد

مرا راهنمایی کردند . آنجا دو سروان بودند که در صندلی

راحتی نشسته سیگار میکشیدند و کاغذهائی روی زانویشان

بود .

« سمت ابي يتا است ؟ »

– بله .

– رامون گري کجاست ؟

– من نميدانم . «

کسي که از من استنطاق ميکرد کوتاه و خپله بود . از پشت عينك نگاه سختي داشت . بمن گفت :

« نزديك شو . »

نزديك رفتم . بلند شد بازويم را گرفت و طوري بمن نگاه ميکرد که ميخواستم بزمين فرو بروم . در عين حال عضله بازويم را با تمام قوايش نيشگان ميگرفت – اينکار از لحاظ اين نبود که بمن شکنجه بدهد فقط فوت کاسه گري بود ، ميخواست بمن مسلط بشود و نيز لازم ميدانست که نفس گنديده خودش را بصورت من بفرستد . لحظه اي طول کشيد اما اينکار مرا بيشر پهنده انداخت . بايد حقه مهمتري بکار برد تا بتوان کسي را که بزودي خواهد مرد ترساند . اين دوز و کلک ها نميگرفت . مرا بسختي هل داد و دوباره نشست و گفت :

« زندگی تو گرو اوست . اگر گفتمی کجاست جانت را

در میبری . »

این دونفر باوجود تزیینات براق و تازیانه و چکمه باز آدمهائی بودند که میمردند کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من . مشغول بودند که اسمهائی را در کاغذ پاره هایشان پیدا کنند و آدمهای دیگری را تعقیب میکردند برای اینکه آنها را بزندان بپندازند و یا اعدام کنند ؟ آنها عقایدی راجع به آینده اسپانی و موضوعهای دیگر داشتند فعالیتهای کوچک آنها توی ذوق میزد و بنظرم خنده دار بود . من نمیتوانستم خودم را جای آنها بگذارم و آنها بنظرم دیوانه میآمدند .

آدم کوتاه خپله دائماً بمن نگاه میکرد و با تازیانه به چکمه اش میزد . همه این حرکات را قبلاً مطالعه کرده بود برای اینکه باو حالت يك جانور سر زنده و درنده بدهد .

« خوب فهمیدی ؟ آیا فهمیدی ؟ »

جواب دادم : - نمیدانم که گری کجاست . گمان میکنم

که در مادرید است .»

سروان دیگر دست رنگ پریده خود را از روی بی‌قیدی بلند کرد . این بی‌قیدی هم از روی عمد بود . من همه ریزه کاریهای کوچک آنها را میدیدم و تعجب میکردم که آدمهایی با این چیزها تفریح میکنند .

آهسته گفت : « بشما يك ربع ساعت برای تفکر وقت میدهم . او را به رختدارخانه ببرید و بعد از يك ربع بیاورید . اگر باز هم انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد . »

آنها حساب دستشان بود . تمام شب را من در انتظار گذرانیده بودم ؛ يك ساعت دیگر هم بعد از اینکه توم و ژوان را تیرباران کردند مرا در سردابه چشم برآه گذاشتند و حالا هم مرا در رختدارخانه حبس میکردند .

شاید نقشه خودشان را از دیروز کشیده بودند . بخودشان میگفتند که طول مدت اعصاب را خرد میکند و امیدوار بودند که باین وسیله از من حرف در بیاورند . آنها گول خورده بودند . در رختدارخانه من روی

يك چهارپایه نشستم ، چونكه احساس ضعف شدیدی كردم  
وبفكر فرو رفتم اما راجع به پیشنهاد آنها فكر نمیكردم .  
طبیعی است كه از مكان گری باخبر بودم : او پیش پسر عموهایش  
در چهار کیلومتری شهر پنهان شده بود . این راهم میدانستم  
كه پناهگاه او را لو نخواهم داد مگر در صورتیكه مرا  
شكنجبه میكردند ( اما بنظر نمیآمد كه این خیال را داشته  
باشند ) . همه این مطالب كاملا معلوم و قطعی بود و بهیچ وجه  
اهمیتی به آن نمیدادم . تنها میخواستم علت رفتار خودم را  
بدانم . من ترجیح میدادم كه بمیرم تا گری را لو بدهم .  
برای چه ؟ من رامون گری را دوست نداشتم . دوستی من  
برای او كمی پیش از سحر مرده بود . همان وقت كه عشق  
كنشا ومیل زندگی در من مرده بود ولی بی شك همیشه او را  
محترم داشتم ، چونكه آدم دلاوری بود . اما این دلیل نمیشد  
كه راضی باشم بجایش بمیرم . زندگی او مانند زندگی من  
ارزشی نداشت ؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت . یكنفر آدم  
را بغل دیوار میگذاشتند و آنقدر باو تیر خالی میكردند تا  
میركید : این آدم خواه من یا گری و یا دیگری بود فرقی

نمیکرد . من میدانستم که برای هواخواهی از اسپانی وجود  
او از من لازم تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشمم  
افتاده بودند : هیچ چیز برایم اهمیت نداشت . معینا من  
آنجا بودم و میتوانستم بوسیله تسلیم گری جان خودم را نجات  
بدهم و با وجود این استنکاف میکردم . بنظرم مضحك آمد:  
فکر کردم شاید لجاجت است . « آیا باید لجوج بود ؟ .. »  
يك نوع شادی عجیبی بمن دست داد .

آمدند و مرا نزد دو افسر بردند . يك موش از زیر پایمان  
در رفت . من شوخیم گرفتم . بطرف یکی از سربازان فاشیست  
برگشتم و گفتم : « موش را دیدی ؟ »

جواب نداد . اخم آلود بود و خودش را گرفته بود .  
من خنده ام گرفت اما خودداری کردم چون میترسیدم اگر  
خنده سربدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم . سرباز  
فاشیست سبیل داشت . باز باو گفتم :

« احمق ، باید سبیلهایت را بزنی . »

برای من عجیب بود که با وجود اینکه زنده بود بگذارد

هو روی صورتش را پیوشاند . اوسر سرکی یك تپا بمن زد و ساکت شدم .

افسر چاق گفت: «خوب فکر کردی؟»

من از روی کنجکاو ی به آنها نگاه میکردم . مثل اینکه یك نوع حشره کمیاب را تماشا میکنم و با آنها گفتم: «میدانم کجاست، در قیرستان قايم شده، در یك سردابه و یا در آلونك گورکن هاست.»

برای این بود که آنها را دست بیندازم. میخواستم بینم آنها چطور بلند میشوند، کمر خودشان را سفت میکنند و با حالت خیلی جدی دستور میدهند . آنها بلند شدند ایستادند .

«آنجا برویم. موله شما از ستوان لوپنز پانزده نفر بگیرد .»

افسر كوچك خپله بمن گفت: - اگر راستش را گفته باشی من سر قولم میایستم . اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد .»

در میان همه خارج شدند . من با پاسبانان فاشیست

براحتی انتظار میکشیدم . گاهگاهی لبخند میزدم چون  
بفکر خط و نشانهایی که برایم خواهند کشید میافتم . من  
خودم را خرف و محیل حس میکردم . آنها را در نظر میآوردم  
که سنگ قبرها را بر میداشتند و در قبرهای زیر زمینی را يك بيك  
باز میکردند . وضعیت را در نظرم طوری مجسم میکردم  
مثل اینکه کس دیگری بودم ! این زندانی لجوج که میخواهد  
ادای پهلوانان را در بیاورد ، این سربازان جدی فاشیست  
باسبیلپاشان و این آدمهای بالباس متحدالشکل که بین قبرها  
میدویدند برایم بی اندازه مضحك بود .

بعد از نیم ساعت مرد خپله تشها آمد . گمان کردم  
میآید فرمان اعدام مرا بدهد آنها دیگر در قبرستان مانده  
بودند .

افسر بمن نگاه کرد در قیافه اش بهیچوجه اثر یأس  
خوانده نمیشد و گفت :

« این را در حیات بزرگ پیش آنها دیگر بپسندید .  
بعد از خاتمه عملیات نظامی محکمه عادی بکارش رسیدگی  
خواهد کرد . »



گمان کردم که نفهمیده‌ام . از او پرسیدم :

« پس مرا ... مرا تیر باران نمیکنند ؟ ... »

— در هر صورت عجالة نه . بعد هم بمن مربوط

نیست . «

من باز هم نفهمیدم باو گفتم : « برای چه ؟ »

بی آنکه جوابی بدهد شاندهایش را بالا انداخت و

سربازان مرا بردند در حیاط بزرگ . در حدود صد نفر

زندانی زن و بچه و چند پیر مرد آنجا بودند . من بحالت

منگ دورچمن کاری میان حیاط قدم میزدم . ظهر در اطاق

ناهار خوری بما غذا دادند . دوسه نفر از من پرسش کردند .

گویا آنهارا میشناختم ، اما به آنها جواب ندادم : نمیدانستم

در کجا هستم .

طرف شب در حیاط يك دوجین زندانی تازه تپاندند .

من گارسیای نانوا را شناختم بمن گفت :

« حقا که خوش اقبالی ! گمان نمیکردم ترا زنده

بینم .

گفتم — آنها مرا محکوم بمرگ کردند بعد نمیدانم

به چه علت عقیده‌شان برگشت .

گارسیا گفت : - مرا ساعت دو گرفتند .

- چرا ؟

گارسیا در سیاست دخالت نمی‌کرد .

گفت : « نمی‌دانم ، هر کسی مثل آنها فکر نکند دستگیرش

می‌کنند . »

یواشتر گفت : « کار رامون گری راهم ساختند . »

من بلرزه افتادم : « کی ؟ »

« - امروز صبح بپوش زده بود . شنبه از پیش پسر

عمویش خارج شد چونکه با آنها گوشه کنایه زده بودند .

خیلی اشخاص بودند که او را قایم می‌کردند اما نمی‌خواست

زیر بار منت کسی برود گفته بود : « ممکن بود پیش ابی‌یتا

پنهان بشوم ، اما حالا که او را گرفته‌اند می‌روم در قبرستان

خودم را مخفی می‌کنم . »

- در قبرستان ؟

- بله ، احمقانه بود طبیعتاً امروز صبح آنها آنجا

آمدند ، این اتفاق هم بالاخره می‌افتاد . در آلونک گورکن‌ها

اورا پیدا کردند . او بطرف آنها تیر خالی کرد و آنها هم اورا  
کشتند .

در قبرستان ا

دنیا جلو چشم چرخید و بزمین نشستم : بقدری  
خندهام شدید بود که اشک در چشمهایم پر شد .

بهمن ماه ۱۳۲۴

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# جلو قانون

از: فرانتس کافکا

www.KetabFarsi.com

جلو قانون پاسبانی دم در قد برافراشته بود. یکمرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود. ولی پاسبان گفت که عجبالتاً نمیتواند بگذارد که او داخل شود. آنمرد بفکر فرو رفت و پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود. پاسبان گفت: «ممكن است اما نه حالا.» پاسبان از جلو در که همیشه چهارطاق باز بود رد شد، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را ببیند. پاسبان ملتفت شد، خندید و گفت: «اگر با وجود دفاع من اینجا آنقدر ترا جلب کرده سعی کن که بگذری. اما بخاطر داشته باش که من توانا هستم. و من آخرین پاسبان نیستم. جلو هر اطاقی پاسبانان تواناتر از من وجود دارند، حتی من نمیتوانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم.» مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود؛ آیا قانون نباید برای همه و بطور همیشه در دسترس

باشد . اما حالاکه از نزدیک نگاه کرد و پاسبان را در لباده  
پشمی با دماغ نک تیز و ریش تاتاری دراز و لاغر و سیاه  
دید ترجیح داد که انتظار بکشد تا باو اجازه دخول بدهند .  
پاسبان باو يك عسلی داد و اورا کمی دورتر از در نشانید .  
آنمرد آنجا روزها و سالها نشست . اقدامات زیادی برای  
اینکه اورا در داخل پذیرند نمود و پاسبان را با التماس و  
درخواستهایش خسته کرد . گاهی پاسبان از آن مرد پرسشهای  
مختصری مینمود . راجع بمرز و بوم او و بسیاری از مطالب  
دیگر از او سؤالاتی کرد ولی این سؤالات از روی بی اعتنائی  
و بطرز پرسشهای اعیان درجه اول از زیردستان خودشان  
بود و بالاخره تکرار میکرد که هنوز نمیتواند بگذارد که او  
رد بشود . آنمرد که بتمام لوازم مسافرت آراسته بود بهمه  
وسایل بهر قیمتی که بود متشبث شد برای اینکه پاسبان را  
از راه در ببرد . درست است که اوهم همه را قبول کرد ولی  
میافزود : « من فقط میپذیرم برای اینکه مطمئن باشی  
چیزی را فراموش نکرده ای . » سالهای متوالی آنمرد پیوسته  
به پاسبان نگاه میکرد . پاسبانهای دیگر را فراموش کرد .

پاسبان اولی بنظر او یگانه مانع میآمد. سالهای اول بصدای بلند و بی پروا بطلال شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد اکتفا میکرد که بین دندانهایش غرغر بکند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سالها بود که پاسبان را مطالعه میکرد تا کیکهای لباس پشمی او را هم میشناخت، از کیکها تقاضا میکرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند، بالاخره چشمش ضعیف شد بطوریکه در حقیقت نمیدانست که اطراف او تاریکتر شده است و یا چشمهای او را فریب میدهند. ولی حالا در تاریکی شعله باشکوهی را تشخیص میداد که همیشه از درقانون زبانده میکشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایشهای اینهمه سالها که درسش جمع شده بود بیک پرسش منتهی میشد که تاکنون از پاسبان نکرده بود. با اشاره کرد زیرا با تن خشکیده اش دیگر نمیتوانست از جا بلند بشود. پاسبان درقانون ناگزیر خیلی خم شد چون اختلاف قد کاملاً بزیان مرد دهاتی تغییر یافته بود. و پاسبان از او پرسید: «اگر هر کسی خواهان قانون است، چطور در طی اینهمه



سالها کس دیگری بجز من تقاضای ورود نکرده است ؟  
پاسبان در که حس کرد اینمرد در شرف مرگ است برای  
اینکه پرده صماخ بی حس او را بهتر متأثر بکند در گوش او  
نعره کشید : «از اینجا هیچکس بجز تو نمیتوانست داخل شود،  
چون این در ورود را برای تو درست کس کرده بودند . حالا  
من میروم و در را می بندم .»

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

# شغال و عرب

از : فرانتس کافکا

www.KitaboSunnat.com

در واحد چادر زده بودیم. مسافرین خوابیده بودند.  
يك عرب رشید سفیدپوش که شترها را تیمار کرده بود و میرفت  
بخوابد از جلو من گذشت.

من در سبزه زار دراز کشیدم. میخواستم بخوابم اما  
نتوانستم زیرا يك شغال از دور زوزه میکشید. دوباره پاشدم  
نشستم. و چیزی که آنقدر دور بود ناگهان نزدیک شد.  
اطراف من شغالها بجوش و خروش در آمدند، چشمهای طلائی  
کدر روشن و خاموش میشد، بدنهای چست و چالاکی مثل  
اینکه با تازیانه تعلیم یافته بود به چابکی و با حرکات موزون  
تکان میخوردند.

يك شغال از پشت سرم رسید، از زیر دستم گذشت و  
خودش را بمن چسبانده. مثل اینکه به حرارت من احتیاج  
داشت، بعد سرش را بجانب من گرفت و در حالیکه چشمهایش

بچشمهای من دوخته بود گفت :

« من از همه شغالها پیرترم و خوشحالم از اینکه درین مکان میتوانم بتو سلام بکنم . تقریباً امیدم قطع شده بود زیرا سالیان درازی است که چشم پراه تو بوده‌ایم ؛ مادرم درانتظار بود و همچنین مادر او و تمام مادرهایش و مادر همه شغالها هم انتظار تو را داشت . »

منکه فراموش کرده بودم بته را آتش بزدم تا دودش شغالها را بتاراند ، جواب دادم : « تعجب میکنم ، از آنچه بمن میگوئی بسیار متعجبم . فقط بطور اتفاق و برای مدت کمی از جانب شمال آمده‌ام . ای شغالها از من چه میخواهید ؟ »

بنظرم آمد از نطق من که شاید زیاد خودمانی بود دلگرم شدند و دایره دور مرا تنگتر کردند ؛ نفس آنها بریده بریده بود و صدای سوت میداد .

شغال پیر گفت : « ما میدانیم که تو از جانب شمال میآئی ، و ما بهمین جهت امیدواریم . آنجا عقل وجود دارد و عربها عاری از آن میباشند . چنانکه می بینی بهیچوجه

نمیشود در خودپسندی سرد آنها جرقهٔ عقلی روشن کرد .  
آنها جانوران را برای خوردن میکشند و از لاشمرده پرهیز  
میکند . »

من گفتم : « آنقدر بلند صحبت نکن ، عربپهائی درین  
نزدیکی خوابیده اند . »

شغال گفت : « راستی که تو بیگانه‌ای و گرنه میدانستی  
که در تمام تاریخ دنیا شغال هرگز از عرب نترسیده ، آیا علتی  
دارد که از آنها بترسیم ؟ آیا بدبختی ما نیست که ناگزیریم در  
میان چنین ملتی زیست بکنیم ؟ »

گفتم : « محتمل است ، شاید هم راست باشد ، اما من  
بخودم اجازه نمیدهم چیزهایی را قضاوت بکنم که آنقدر کم  
از آن اطلاع دارم ؛ این موضوع باید يك کشمکش قدیمی  
باشد که ارتباط با خون دارد و شاید در خون هم باید خاتمه  
پیدا کند . »

شغال پیر گفت : « تو خوب پی برده‌ای . » و نفسشان باز هم  
کوتاه‌تر شد ، هر چند آنها از جایشان تکان نخورده بودند اما  
نفس آنها بشماره افتاده بود . بوی تلخ مزه‌ای که اغلب

بی فشردن دندان نمیشد تحمل کرد از پوزه باز آنها بیرون  
میآمد: « تو خوب بمطلب پی برده‌ای، آنچه تو گفتی با عقاید  
قدیمی ما وفق میدهد. ما خون آنها را بیرون میکشیم و دعوا  
تمام میشود. »

من بالحن خشونت آمیزی بی اختیار گفتم: « اوه! آنها  
از خودشان دفاع خواهند کرد و شمارا دسته جمع با تفنگپایشان  
خواهند کشت. »

او گفت: « تو هم مانند مردمانی که از جانب شمال می‌آیند  
و بنظر نمی‌آید که عوض شده باشند سپو می‌کنی. موضوع کشتن  
آنها نیست. آب رودخانه نیل کفاف نمیدهد که این پلیدی را  
بشوید. فقط منظره هیکل زنده آنها مارا وادار بفرار میکند؛  
وقتی که ما این منظره را می‌بینیم بجزستجوی هوای تمیزتری  
می‌رویم. ما به بیابان پناه می‌بریم که باین علت وطن ما شده  
است. »

و همه شغالیهای اطراف که عده دیگری با آنها افزوده  
شده بود و از راه‌های دور آمده بودند سر خود را بین پاهایشان  
خم کردند و با چنگالشان مالش دادند؛ بنظر می‌آمد که

میخواستند تنفر شدید خود را پنهان کنند ، و اگر من  
علاقه‌ای بسلامتی خود داشتم میبایستی بیک جست از آنها دور  
شده باشم .

از آنها پرسیدم : « پس شما چه نقشه‌ای دارید ؟ » و  
سعی کردم که برخیزم ولی نتوانستم ؛ دوشغال جوان دندانهای  
خود را در پشت نیم تنه و پیرهنم فرو برده بودند و من ناگزیر شدم  
که بنشینم . شغال پیر با لحن سنگینی برای توضیح گفت :  
« آنها دنباله لباس را نگه داشته‌اند و این علامت احترام  
است . » من در عین حال شغال پیر و جوانها را مخاطب قرار  
دادم و گفتم : « بگوئید ولم کنند ! » شغال پیر جواب داد :  
« در صورتیکه بخواهی طبیعتاً اینکار را خواهند کرد . ولی  
لحظه‌ای تحمل کن ، چون مطابق رسوم دندان خود را عمیقانه  
فرو برده‌اند و نمیتوانند دندانشان را بیرون بیاورند مگر  
به تائی . ضمناً به دعای ما گوش بده . » باو گفتم : « رفتار شما  
برای من دل و دماغی نگذاشته . » برای اولین بار بکمک  
لحن نالان طبیعیش گفت : « به عصیبت ما نخند ، ما جانوران  
بدبختی هستیم ، ما فقط دندانها را داریم که با آنها



آنچه از خوب و بد از دستان برمیآید بکنسیم ، ما فقط  
دندانهایمان را داریم. « من کمی نرمتر شدم و پرسیدم: « پس  
چه میخواهی؟ »

فریاد کشید: « ارباب ! » و تمام شغالها زوزه کشیدند  
بطوریکه از دور نغمه‌ای بگوش میآمد: « ارباب ، تو باید  
باین کشمکشی که دنیا را از هم مجزا کرده خاتمه بدهی .  
تمام علائم کسیکه پیران ما خبر داده‌اند که اینکار از دستش  
برمیآید در قیافه تو خواننده میشود . باید که اعراب مزاحم  
ما نشوند؛ ما يك هوای قابل استنشاق میخواهیم ، ما افقی  
میخواهیم که از وجود آنها پاک باشد ؛ ما نمیتوانیم ناله  
گوساله‌هایی را تحمل بکنیم که اعراب سر میبرند ، باید که  
همه جانوران بتوانند در صلح و صفا جان بدهند ، باید که  
ما بتوانیم به راحتی تا آخرین قطره خون آنها را بیاشامیم و  
استخوانهای آنها را پاک بکنیم . ما فقط خواهان پاکیزگی  
میباشیم و پاکیزگی را تقاضا میکنیم . » و همه آنها شروع  
بگریه و زاری کردند . « چطور تو تحمل این آدمها را  
میکنی ، تو که قلب جوانمردانه و حساسی داری ؟ سفیدی

آنها پلید است ؛ سیاهی آنها پلید است و ریش آنها وحشت  
قلب میآورد ؛ فقط منظره گوشه پلکهای چشم آنها دل را  
به هم میزند و از انداختن تف نمیتوان خودداری کرد ؛ و  
زمانیکه بازوی خود را بلند میکنند زیر بغل آنها جاده جهنم  
را میگشاید ، باین جهت ای ارباب ، باین جهت ای استاد  
عزیز ، بادستهای توانایت باین قیچی ها گلویشان را قطع کن .  
و به اشاره سر او يك شغال آمد که یکی از دندانهایش يك  
قیچی زنگ زده آویزان بود .

رئیس اعراب کاروان که با وجود وزش باد تا نزدیک ما  
آمده بود و تازیانه کلانی در دست داشت فریاد زد : « آه !  
آه ! اینهم بالاخره قیچیها ، حالا تمام شد ! »

شغالها فوراً پراکنده شدند ، اما همینکه مسافتی دور  
رفتند بغل هم ایستادند و بهم فشار میدادند . بطوری خشکشان  
زده بود و تنگ هم قرار گرفته بودند که بشکل پرچینی  
درآمده بودند که در اطرافش شعله ای موج میزد .

عرب درحالیکه از روی دلخوشی میخندید ، یعنی تا  
همان اندازه که رسوم قبیله به او اجازه میداد ، گفت : « ارباب

شما هم این مسخره بازی را تماشا کردید . « من از او پرسیدم :  
« تو هم میدانی که این جانوران چه میخواهند ؟ » جواب  
داد : « طبیعی است که میدانم ، از زمانیکه اعراب با برصه  
وجود گذاشته این قیچی ها را در صحرا میگردانند و تا روز  
قیامت این قیچی ها با ما خواهد گشت ، همینکه يك اروپائی  
از اینجا بگذرد ، آنها را باو پیشکش میکنند تا دست  
به اقدام بزرگ بزند ؛ اینها بیکنفر از آنها بر نمیخورند  
که تصور نکنند او همان مردی است که قضا و قدر قبلا او را  
تعیین کرده است . این جانوران امید احمقانه ای دارند ،  
آنها دیوانه اند ، آنها هم دیوانه حقیقی . باین جهت ما آنها را  
دوست داریم ، اینها سگهای ماهستند و قشنکتر از سگهای  
شما میباشند . بین این شتر امشب مرده است لاش مرده اش  
را اینجا آوردم . »

چهار بار بر آمدند و جسد سنگین را جلو ما انداختند .  
هنوز درازش نکرده بودند که شغالها صدایشان بلند شد .  
از روی بی طاقتی مثل اینکه با رشته هائی کشیده میشدند  
تزدیک آمدند . خودشان را بزمین میکشیدند و فاصله بفاصله

ایست میگردند. عرب و کین تیزی را فراموش کرده بودند، از حضور لاشه که بوی تند آن همه چیز را محو میکرد مفتون شده بودند. یکی از آنها بی تأمل بگردنش آویخت و با يك ضرب دندان شریان را پاره کرد. مثل يك تلمبه کوچک از جا در رفته که بهر قیمتی شده و بدون امید کامیابی بخواهد حریق وحشتناکی را خاموش کند هر يك از عضلات بدنش کشیده میشد و میلرزید. در عین حال تمام شغلهای دیگر با لاشه مشغول همین کار شده و مثل کوه رویش انباشته شده بودند.

درین موقع کاروانسالار تازیانه و وحشتناک خود را بهر سو تکان داد. آنها سر خود را برداشتند. در حال نیمه مست و نیمه مرده، اعراب را در مقابل خود دیدند، تازیانه را روی پوزه خودشان حس کردند و جستی بعقب زدند و پس پسکی تا مسافتی فرار کردند ولی خون شتر بقدر يك حوضچه پخش شده بود. بخاری از آن متصاعد میشد. جسدش از چند جا دریده بود. آنها نتوانستند خودداری کنند و

دوباره آنجا حاضر شدند ، دوباره کاروانسالار تازیانه‌اش را بلند کرد . من جلو دستش را گرفتم .

او گفت : « ارباب ، حق بجانب توست ، بگذاریم کار خودشان را بکنند ؛ وانگهی موقع مراجعت است . تو آنها را دیدی ، رویهمرفته جانسوران عجیبی هستند . اینطور نیست ؟ وچقدر از ما متنفرند ! »

اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۴

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# کلاغ پیر

از : الکسندر ولانتر کیبلاند

www.KebabFarsi.com

آن بالا ، بر فراز جنگل ، کلاغ کهنسالی پرواز  
میکرد . او فرسنگها بسوی شرق میپیمود تا کنار دریا گوش  
خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین  
بیرون بیاورد . حالا آخر پائیز بود و چیز خوراکی پیدا  
نمیشد .

« وقتیکه يك کلاغ میپرد » ، بابا بر هم گفته ، باید  
دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آنها به بینند . اما  
این کلاغ بکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای نمناک بالهای  
نیرومند و سیاه مانند زغالش ، سیخکی بسوی شرق میپرید .  
ولی کلاغ در همان حالیکه آرام و اندیشناک پرواز  
میکرد چشمهای تیزبین او به دور نمائی که پائین او گسترده  
شده بود مینگریست و قلب پیرش از خشم لبریز شده بود .  
هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز ، آن



پائین ، زیادتر و فراخ تر میشد و جنگل را خرده خرده فرا میگرفت . بعد هم خانه های كوچك با بامهای سرخ و دودکش- های کوتاهی که دود زغال از آن بیرون می آمد ، پدیدار میشد. همدجا آدمها و هر سو کار آدمیزاد ! دوره جوانیش را بیاد آورد ، چندین زمستان از آن میگذشت. آنوقت بنظر می آمد که این سرزمین ، بخصوص برای يك کلاغ دلیر و خانواده اش درست شده . جنگل بی پایان گسترده بود ، با خرگوشهای جوان ، گروه بیشمار پرندگان كوچك و کنار دریا مرغهای آبی با تخمهای درشت قشنگ و هر چه دلشان میخواست ولی اکنون بجای اینها چیز دیگری دیده نمیشد مگر خانه ها ، لکه های زرد کشتزار و سبز چمنزار و آنقدر کم چیز پیدا می شد که يك کلاغ پیر نجیب زاده باید فرسنگها بیماید تا يك گوش پلیدخوك را جستجو بکند . آه آدمها - آدمها ، کلاغ پیر آنها را میشناخت .

او بین آدمها بزرگ شده بود ، آنها هم بین اشخاص بزرگ . در يك ده اشرافی نزدیک شهر بود که دوره بچگی و جوانی او گذشته بود . ولی هر دفعه که از آنجا میگذشت در آسمان ، خیلی بالا پرواز میکرد تا او را شناسند . هر وقت

که در باغ سایه زنی را میدید گمان میکرد همان دختری  
است که او را میشناخت ، با سفیداب روی گونه‌هایش و  
گرمای که بیخ کیسویش زده بود ، در صورتیکه حقیقتاً  
او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچک بیوه زنها  
بسرش .

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود ؟ تا  
اندازه‌ای آری ، چه در آنجا به اندازه فراوان خوراک داشت  
و میتوانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا  
برایش زندان بود ، سال اول بال چپ او را چیده بودند ،  
بعدهم بالاخره چنانکه آن آقای پیر میگفت ، يك زندانی  
التزام داده بود .

همین التزام بود که او زیرش زد و يك روز بهار این  
اتفاق افتاد، چون يك زغن سیاه درخشانی را دید که از روی  
آسمان پرید و گذشت .

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود ، او بقصر  
برگشت. ولی بچه‌هایی که نمیشناخت بسوی او سنگ پرتاب  
کردند . آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت:

«لابد آنها رفته‌اند بشهر». چندی بعد آمدند و همان پذیرائی را از او کردند.

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز میکرد چون نمیخواست که سروکارش با آدمها باشد. آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند میتوانند چشم به راه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آنها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد اینها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغت‌های آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرائی به او یاد داده بود و اصطلاحات آنقدر تند و زنده‌ای که او پیش خود در آمیزش بانوکرها و خدمتکارها فرا گرفته بود.

در خاطره‌اش دو جمله بیشتر مانده بود که نماینده دو قطب دانش کم‌گشته او بشمار می‌آمد و وقتیکه سردماغ بود گاهی اتفاق می‌افتاد بگوید:

«خانم سلام»، ولی هنگامیکه خشمناک میشد فریاد

میزد : «خاک بگور شیطان» .

در هوای نمناک ، تند و خدنک می پرید . کله سفید  
پشته‌های کنار دریا را که از دور میدرخشید دید . در این  
هنگام يك لکه سیاه بزرگی بچشمش خورد که آن پائین  
ممتد میشد ، این باتلاق بود . اطراف آن روی بلندیه‌ها  
خانه‌هایی وجود داشت ، ولی روی هامون که يك فرسنگ  
درازای آن میشد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود . توده‌های  
زغال ، و در انتهای آن تل‌های کوچک سیاه دیده میشد که بین  
آنها چاله‌های آب تالو میزد .

کلاغ پیر فریاد زد : « خانم سلام » ، و روی هامون  
شروع کرد به رسم کردن دایره‌های بزرگ ، آهسته و با  
احتیاط پائین آمد و میان مرداب روی کننده درختی نشست .  
آنجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش  
بود . در گوشه و کنار ، جاهائیکه زمین کمی خشک‌تر بود ،  
ریشه‌های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون  
آمده مانند ریسمان‌گروه خورده بهم پیچیده بودند . کلاغ پیر  
پی برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه

جنگل نه شاخه و نه برگ هیچکدام نبودند . تنها تنه درختها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید بهمین شکل بماند ، آدمها کاری از دستشان بر نمیآید .

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد ، خانهها از اینجا دور بودند . میان مرداب بقدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهای سیاه خود را باتکش براق کرده چند بار گفت : «خانم سلام» .

ولی ناگهان ، از خانهای که نزدیکتر از همه بود ، دید چند نفر آدم بایک ارا به و یک اسب می آیند ، دو بچه هم بدنبال آنها افتادند و راه پر از پیچ و خمی را مابین تپهها درپیش گرفتند که آنها را بمرداب راهنمایی میکرد ، کلاغ فکر کرد : «آنها بزودی خواهند ایستاد» . ولی آنها نزدیک میشدند . پرندۀ پیر هراسان شد چون خیلی شکفت انگیز بود که آنها جرأت کردند آنقدر دور بروند . بالاخره ایستادند . مردها تبر و بیل برداشتند . کلاغ دید که به کشته درختی میزنند که میخواستند آنها را از زمین در بیاورند .

با خودش گفت : « بزودی خسته خواهند شد . »

ولی اینها خسته نمیشدند و با تبر های تیز برنده که کلاغ میشناخت ، پیوسته مینواختند . آنقدر زدند که آخر کنده به پهلو خوابید و ریشه های بریده خود را در هوا بلند کرد .

بچه ها از جوی کردن در بین چاله ها خسته شده بودند . یکی از آنها گفت : « این زاغی را ببین ! » سنگ برداشته و باور چین پشت تپه کوچکی رفتند .

کلاغ خیلی خوب آنها را میدید ولی آنچه تاکنون دیده بود خیلی بدتر بود : هر کس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم بهمچنین . در این مرداب نیز ریشه های خاکستری درختهایی که کهنسال تر از پیرترین کلاغها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرك بهم پیچیده بودند آنها نیز میبایستی جلوتیغه تبر تن بقضا بدهند . در اینوقت بچه ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آماده میکردند که سنگها را بیندازند . او با بالهای سنگین خودش پرواز کرد .

ولی در همان حالیکه در هوا بلند شد آدمپائی را که مشغول کار بودند و این بچه‌ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانده باو نگاه میکردند دید . پرنده پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده . پس مانند عقاب روی بچه‌ها فرود آمد و همان وقتی که بالهای بزرگ خود را در گوش آنها بهم میزد با آواز ترسناکی فریاد زد : « خاك بگور شیطان ! »

بچه‌ها فریاد زنده‌ای کشیده روی زمین افتادند . وقتیکه جرأت کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و خاموش شده بود ، تنها از دور يك پرنده سیاه‌سی میگرد .

آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت يك پرنده سیاه با چشمهای آتشین در با تالاق با آنها جلوه کرده بود .

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر يك کلاغ پیر که بسوی شرق پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



# تمشك تيغ دار

از: آنتون چخوف

www.KitabFarsi.com

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا مالیم، نیم گرم و کسل کننده بود، مانند روزهای خفیه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند و بالاخره نمیبارد. این هوا روی کشتزار سنگینی میکرد. ایوان ایوانیچ بیطار و پروفور بورگین، نفس زنان راه میرفتند و کشتزار بنظرشان بی پایان میآمد. ازدور بدشواری آسیاهای بادی میرو نویستکو را میشد تشخیص داد. دست راست يك دسته تپه های پست ممتد میشد که در افق پشت دهکده ناپدید میگردد. این دو نفر شکارچی میدانستند که آنجا کنار رودخانه چمنزار، بیدهای سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه ها يك کشتزار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد، با تیرهای تلگراف و يك قطار راه آهن که مانند گرم میخزید و

میگذشت . روزهاییکه هوا خوب است ، شهر هم دیده میشود ؛  
اکنون در آرامش بنظر میآید که همه طبیعت فرمانبردار و  
اندیشناک است . ایوان ایوانیچ و بورگین حس میکردند  
که عشق این کشتزار بسرشان زده بود و هر دو آنها فکر  
میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست .

بورگین گفت : - دفعه پیش در انبار کدخدا پروکفی  
میخواستید حکایتی برایم نقل بکنید .

آری حکایت برادرم را میخواستم بگویم .

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش  
زد تا حکایتش را شروع بکند ، ولی درست در همین وقت  
باران گرفت و پنج دقیقه بعد باران درشت و سنگینی شد  
بطوریکه نمیشد پیش بینی کرد که کی بند خواهد آمد .

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند . سگها  
که خیس شده بودند دمها را بین پاهایشان گرفته با حالت غمناکی  
با آنها نگاه میکردند .

بورگین گفت : « باید به جایی پناهنده بشویم . برویم  
پیش آلیوخین ، دور از ما نیست . »

کمرشان را سفت کردند و همینطور از روی مرزهای  
درو شده راه جلو خودشان را درپیش گرفتند ، تا اینکه از  
جاده‌ای سر درآوردند ؛ ناگهان درختهای تبریزی يك باغ  
و بعد بامهای سرخ انبارها پدیدار شد . رودخانه نمایان  
گردید و چشم انداز تا روی بند آب پهنی با يك آسیا و يك  
دستگاه حمام سفید کرده ممتد میشد . اینجا سوفینو جایگاه  
آلیوخین بود .  
آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود ،  
بند آب موج میزد ، پهلوی ارا به‌ها اسبهای تر شده یاسرهای  
خمیده انتظار میکشیدند ؛ در صورتیکه يك دسته کارگر که  
کیسه روی کولشان بود میآمدند و میرفتند . منظره‌ای گل آلود ،  
اندوهناک و غم‌انگیز بود و بند آب حالت سرد و موزی  
داشت . ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را تروتلیس ،  
چرك و ناراحت حس کردند . پاهای آنها از تپله سنگین شده  
بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا  
میرفتند ، ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب

شده بود .

در یکی از انبارها يك آسیا تق و تق خرمن باد میداد؛ از در باز آن خاك و خاشاك بیرون میزد . جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود . مردی بود چهل ساله بزرگ ، تنومند باموهای بلند که بیشتر بيك هنرمند یادانشمند شبیه بود تا بخداوند ده . پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود . يك کمر بند از ریسمان ، يك زیرشلواری بجای شلوار و بکفشهای او گل و گاه چسبیده بود ؛ بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبار سیاه شده بود ؛ ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت ، اظهار شادمانی کرد .

با لبخند گفت : « آقایان ! بفرمائید منزل . همین

الآن خدمت میرسم . »

خانه او بزرگ و دو طبقه بود . آلیوخین طبقه پائین در دو اطاق با سقف طاقی و پنجره های كوچك كه پیش از این اطاق صاحب ملك بود با دم و دستگاہ ساده و مختصری كه داشت منزل کرده بود . بوی نان چاودار ، ودکا و یراق درشكه در آنجا پراکنده بود . آلیوخین بندرت در اطاقهای

بالا میرفت آنهم وقت پذیرائی. يك خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشمک زدند از دونه فر شکارچی پذیرائی کرد .

آلیوخین در حالیکه در دالان با آنها برخورد گفت :  
« آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم . این يك اتفاق ناگهانی بوده ! . . . » پس از آن بنخدمتکار گفت : « پلاگیا ، به این آقایان هر چه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منم همین کار را خواهم کرد ، ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میآید که از بهار تا حالا خودم را نشستم .  
آقایان ! آیا میخواهید بحمام برویم ؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد. »

پلاگیای تر و تازه و خوشگل ، با دلربایی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمانهایش بسوی رودخانه رفتند .

بالبخت با آنها گفت : « آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشستم ، شما می بینید که من حمام خوبی

راه انداخته‌ام . پدرم آنرا ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم . »

روی يك پله نشست . موهای بلند و گردن خود را صابون زد ، آب دور او رنگ دارچین شد .

ایوان ایوانیچ گفت : « آری ... راستی هم که ... » و سرش را باحالت پرمعنی تکان داد .

آلیوخین باحالت شرمنده تکرار کرد : « خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم » و دوباره صابون زد ، آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد .

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد ، دستها را از هم باز می‌کرد و دور او امواج مرتب میزد که نیلوفرهای روی آب را تکان میداد . او تامیان بند آب شنا کرد ، زیرا آبکی رفت و يك دقیقه بعد از جای دیگر سر درآورد بعد دورتر شنا کرد . دوباره زیرا آبکی رفت . میخواست برودخانه برسد درحالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد : « آه خدایا ... آه خدایا ! » تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موژی بکها حرف زد . برگشت میان بند آب طاق واز شنا کرد ، روی صورتش باران می‌آمد .

- آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن میکردند ولی هنوز اوشنا میکرد و زیر آبکی میرفت .

میگفت : « آه خدایا مارا ببخش، پروردگارا...! »  
بورگین باو تشر زد : « برویم. دیگر بس است . »  
بخانه برگشتند . وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد، ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده - آوری بالاپوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای گرم پوشیدند و روی صندلیها نشستند. در صورتیکه آلیوخین شسته و روفته با موهای شانه کرده نیم تنه نو میرفت و میآمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشك و کفش سبك کیف میکرد . در این هنگام پلاگیای خوشگل که با هستگی روی قالی راه میرفت ، با لبخند افسونگر در سینی چائی و مر با آورد ، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد .

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش باو گوش میکردند بلکه همه خانمهای پیر و جوان ، صاحبمنصبها که با حالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه



میکردند باو گوش می دادند .

ایوان ایوانیچ شروع کرد : « ما دو برادر هستیم من و نیکلای برادر دو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد . پدرمان چیمشا مالایسکی که بچه قدیمی قشون بود ، صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که بعلت بدهکاریهای او ما نتوانستیم پس از مرگش نگاهداریم . ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم . مثل دهاتیها شب و روز را در کشتزارها یا در جنگلها بسر میبردیم ، اسبها را نگه میداشتیم ، پوست درختها را میکندیم ، ماهی میگرفتیم و غیره ... و میدانید کسیکه در دوره زندگانش يك ماهی کوچک گرفت ، یا موسم پائیز یکدسته پرند را دید که يك روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهر نشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کشش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند .

« برادرم در مالیه پکر میشد ، سالها میگذشت و او

سر يك كار مانده بود ، همیشه همان كاغذها را سياه ميكرد و  
فكري نداشت مگر اينكه برود در دهات .

« كم كم اين دلگيري او مبدل يك ميل قطعي شد .

آرزو ميكرد كه جائي كنار رودخانه يادرياچه ، ملك كوچكي  
براي خودش بخرد .

« نيكلاي آدم خوب و آرامي بود و من او را دوست

داشتم ، اما بدون اينكه با اين آرزوي او همراه باشم كه

همه عمرش را آدم در يك خانه دهاتي در زندان بماند .

ميگويند كه آدم بيشتر از سه آرشين \* زمين احتياج ندارد

ولي سه آرشين بدرد مرده ميخورد ، براي يك نفر آدم زنده

كافي نيست . همچنين ميگويند كه هر گاه مردمان تحصيل

كرده بطرف دهات كشيده بشوند و ملكي براي خودشان

دست و پا بكنند بهتر است ، ولي اين ملكها درست سه آرشين

چاله است . شهرها ، كشمكشها ، داد و غوغاي آدمها همه

اينهارا ترك بكنند و خودشانرا در يك ده كوره بخاك بسپرنند!

اينكه زندگي نميشود ، اين خودستائي است ، تنبلي است ؛

---

\* واحد مساحت باندازه يك گز ونيم .

يك جور زندگي رهباني ، زندگي تارك دنيا ، بدون كار  
نمايان است . آدميزاد نه محتاج بدسه آرشين زمين و نه  
احتياج به ده دارد ، او محتاج بهمه كره زمين و تمام طبيعت  
است تا بتواند آزادانه همه تراوش افكار خودش را آشكار  
بکند .

« برادرم در اطاق تحريرش نشسته بود ، آرزو ميکرد  
که يك سوپ کلم از سبزيکاري خودش بخورد ، جلو خورشيد  
بخوابد ، وساعتهای دراز روی نیمکت جلوی خانه اش بنشیند ،  
کشتزار و جنگل را تماشا بکند .

« کتابهای کشاورزی و دستور سالنامه ها موجبات  
خوشحالی او را فراهم میکرد و بهترین سرگرمی او بود .  
همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند ، ولی در آن  
اعلانهای فروش فلان قدر مساحت زمین ، چمنزار با  
ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را ميخواند و در  
فکر او خيابانها ، باغ ، گلها ، میوه ها ، لاندهای سار ،  
ماهیهای مرداب و هزار گونه از این جور چیزها نقش می بست .  
این پرده ها مطابق اعلانهای که او میدید تغییر میکرد ؛

ولی هر کدام از این ملکه‌ها بطور قطعی معلوم نبود چرا همیشه  
تمشك تیغ‌دار داشت . او نمیتوانست هیچ ملکی ، هیچ  
گوشه شاعرانه‌ای را تصور بکند که تمشك تیغ‌دار نداشته  
باشد .

« میگفت : زندگانی در ده از خیلی جهات برتری  
دارد ، جلو ایوان چائی میخورند در صورتیکه روی مرداب  
اردکها شنا میکنند . بوی آن گواراست و . . . و همچنین  
تمشك تیغ‌دار هم هست .

« نقشه ملك خودش را میکشید و همیشه یکجور بود:  
۱- خانه ارباب ۲- خانه رعیتها ۳- سبزیکاری ۴- تمشك  
تیغ‌دار . او بسختی زندگی میکرد ، بدمیخورد ، بدمینوشید  
و پی‌درپی پس‌انداز میکرد و صرفه‌جوئی خودش را در بانك  
میگذاشت . باندهای پس‌انداز میکرد که من دلم بحال او  
میسوخت . هر وقت باو پول میدادم یا در موقع عید برایش  
میفرستادم آنرا کنار میگذاشت . وقتیکه کسی فکری در  
کله‌اش جایگیر شد هیچ کاری نمیشود کرد .  
« سالها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند ،

اوچهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه‌ها را میخواند و پیوسته پس انداز میکرد. بعدها شنیدم زناشوئی کرده با همین فکر که يك ده باتمشك تیغدار بخرد ، زن بیوه پیرزشتی را گرفت بدون اینکه کمتر تمایلی نسبت باو داشته باشد ، فقط برای اینکه او قدری پول داشت . با زنش بهمان سختی زندگی میکرد ، بدشواری شکمش را سیر میکرد و پول او را در بانك به اسم خودش گذاشته بود . آن زن سابقاً زن رئیس پست بود . آمخته بهخوراك و مشروب خوب بود ولی با شوهردومی بانان سیاه هم سیر نمیشد . با این طرز زندگی بنیه اش از دست رفت و سال سوم روحش را بخدا داد . طبیعتاً برادرم یکدقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرگ او شده باشد - پول و الكل آدم را چیز غریبی میکند ، در شهر ما يك تاجر هنگام مرگش گفت برای او يك بشقاب عسل آوردند و هرچه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا اینکه کس دیگری از آن بهره مند نشود . یکروز در ایستگاه راه آهن من به چارپایان و ارسی میگردم در همین موقع خریدار آنها افتاد زیر قطار راه آهن ، يك پایش بریده شد ما او را

روی دست میبردیم ، خون فوران میزد ، دیدن آن ترسناک بود و خود او پی در پی پای بریده اش را میخواست برایش پیدا بکنند میترسید مبادا صد روبل که در چکمه او بود گم بشود . «

بورگین گفت : - اینجا شما از موضوع خارج شدید .  
ایوان ایوانیچ گفت ! « بعد از مرگ زنش ، برادرم فکرش را جمع کرد و يك ملك را انتخاب نمود ، طبیعتاً بیخود بود که پنج سال استخاره بکند چون سر خرید کلاه سر آدم میرود و چیز دیگری را میخرند تا آنچه را آرزو میکرده اند . برادرم با میانجیگری يك کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید . اما بدون سبزیکاری و بدون تمشك خاردار و بدون مرداب و اردك بود .

« از میان ملك او يك رودخانه میگذشت ، اما آب آن قهوه ای رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان میسوزانیدند . ولی نیکلای اهمیتی نداد . تمشك تیغدار وارد کرد کاشت و در ملك خودش زندگی میکرد .

« سال گذشته رفتم باو سری بزخم ، با خودم گفتم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده ، برادرم در کاغذهایش ملك خود را کیمالایسکووه می نامید . يك روز بعد از ظهر وارد کیمالایسکووه شدم . هوا گرم بود ، همه جا قنات ها ، نهرها ، پرچین ها ، مرزبندی ها و کاج هائی که ردیف کاشته بودند ، معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست .

« رفتم بطرف خانه ، يك سگ چاق سرخ رنگ شبیه به خوک از من پذیرائی کرد . خواست پارس بکند ولی تنبلی او را منصرف کرد . از آشپزخانه زن آشپز بیرون آمد با پاهای برهنه کپلی ، او هم شبیه خوک بود ، بمن گفت که اربابش بعد از ناهار خوابیده . رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و يك لحاف تا روی زانویش کشیده بود . پیر و فریه شده بود ، از ریخت برگشته بود ، گونه ها ، بینی و لبهایش جلو آمده بود ؛ مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم براه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند.

« ما در آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه

کردیم ، بفکر اینکه پیش از این جوان بودیم و حالا هر دو مان  
موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که بفکر  
مرگ بیفتیم . رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش  
را نشان بدهد .

« از او پرسیدم : چطور در اینجا بتو خوش میگذرد ؟

« جواب داد : ای خوبست ، خدا را شکر ! من خوب

زندگی میکنم !

« او يك مستخدم فکسنی اداره پیش نبود ، حالا يك  
مالك حقیقی شده بود ، يك صاحب اختیار . آب و هوای  
آنجا به او ساخته بود ، عادت کرده بود و بمیل و سلیقه  
خودش آنجا را در آورده بود . او خیلی میخورد ، حمام  
بخار میرفت ، چاق میشد . و با اتحادیه رعیتها و باد و کارخانه  
مرافعه داشت . اگر موژیکها او را حضرت والا خطاب  
نمیکردند باو بر میخورد و همچنین مثل يك بارین \* بتزکیه  
نفس خود جداً میکوشید . او کارهای خیر میکرد ، نه از روی  
خلوص نیت بلکه برای خود نمائی .

---

\* خداوند ده .



« آنهم چه کارهای خیری؟ بدموژیکها در هر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین و روغن کرچک میداد. روزهای جشن فرمان میداد در میان ده سرود مذهبی بخوانند، بعد هم يك نصف سطل ودکا بخشش میکرد، گمان میکرد که لازم است - آه، اینهمه سطلهای ترسناک ودکا...! امروز يك مالک بزرگ برای خسارت چمنزار، موژیکها را بمحکمه میفرستد و فردا روز عید به ایشان يك سطل ودکا میدهد. آنها مینوشند و فریاد هورا میکشند و در حال مستی بخاک پای او میافتند و باو سلام میدهند. بهبود زندگی و فراوانی، در روسها تنبلی و لاف و گزاف خیلی بی‌شرمانه تولید میکند. برادرم در مالیه میترسید کمترین عقیده شخصی ابراز نکند، حالا با لحن وزارت مآب حقیقت گو شده بود: تعلیم و تربیت لازم است، ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زود است. تأدیب جسمانی عموماً زیان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سودمند و بموقع است.

« او میگفت: من دهقان را میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار بکنم. دهقان مرا دوست دارد، همینکه لب

تر بکنم جانش را نثار من میکنند .

« بالبخند بزرگمنش و صورت حق بجانب کسه بخود

گرفته بود گفت :

« بهمه این مطالب خوب دقت بکنید ، ویست مرتبه

تکرار میکرد «مانجبا» یا «من باوجود نجابت خانوادگی» ،

بیادش نمیآمد که پدر بزرگ ما موژیک بود و پدرمان یک

کهنه سر باز و نام خانوادگی سردرگم ما : «چیمشاگیمالایسکی»

بنظر او معروف ، خیلی گوارا و درگوش خوب صدا میکرد .

« اما این مربوط به او نیست ، راجع بخودم است .

در این چند ساعت که پیش او بودم تغییر عجیبی در افکارم

پیدا شد . برایتان بگویم ، شب وقتیکه ما چائی میخوردیم

آشپزیک بشقاب پر از تمشک درشت آورد ، آنها را نخریده بودند

از حاصل باغ بود . اولین چینی بود که از بوته های جوان زده

بودند . برادرم خندید و یک دقیقه در خاموشی با چشمهای

پر از اشک تمشکها را تماشا کرد . اضطراب نمیکداشت او

حرف بزند ، بعد یکی از آنها را گذاشت در دهانش ، با

فیروزی بچه ای که اسباب بازی دلپسند خودش را بچنگ

آورده بمن نگاه کرد :

« چه خوبست ؟ »

« و با حرص آنها را میخورد و تکرار میکرد :

« آه چه خوبست ! از آن میل کنید . »

« تمشکها سفت و ترش بودند اما همانطور که پوشکین

گفته : « فریبی که ما را خورسند میکند بیش از صد حقیقت . »

برایمان ارزش دارد . ، ، من يك آدم خوشبخت را میدیدم که

به آرزوی مقدس خودش رسیده بود ، بمقصد زندگانی نایل

شده بود و آنچه را میخواست باو داده بودند ؛ از خود و از

سر نوشت خود راضی بود . فکری که من از خوشبختی میکردم

همیشه آغشته با قدری غم و اندوه میشد ، ولی از مشاهده يك

آدم خوشبخت احساس سختی که همپایه ناامیدی بود بمن دست

داد ، بخصوص شب خیلی بدگذشت .

« تختخوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و

من می شنیدم که برادرم خوابش نمیبرد ؛ بلند میشد نزدیک

بشقاب تمشک میرفت و یکی از آن میخورد . »

« من پیش خودم تصور میکردم که رویهمرفته چقدر

اشخاص راضی وجود دارند و چه تودهٔ بیشماری را تشکیل  
میدهند. باین زندگی نگاه بکنید، کناره‌گیری و تن پروری  
زورمندان، نادانی تا توانان و شباهت آنها با جانوران، به دور  
یک زندگی مسکنت آمیز و دور از حقیقت زیست میکنند و  
با فساد، شرابخواری و دروغ بسر میبرند. با وجود همهٔ اینها  
در همهٔ خانه‌ها، در کوچه‌ها، چه خاموشی و چه آرامشی!  
میان پنجاه هزار مردم شهر، یک نفر پیدا نمیشود که فریاد  
بزند و ناسزا بگوید. می‌بینم می‌روند بی‌بازار، روز می‌خورند،  
شب را می‌خوابند، حرف‌های بی‌مزه بهم می‌زنند، زناشوئی  
می‌کنند، پیر میشوند، با چهرهٔ گشاده مرده‌های خودشان را  
بگور می‌سپارند. ولی آنهایی که درد میکشند ما نمی‌بینیم،  
ما نمیشنویم و آنچه در زندگی ترسناک است میگذرد و کسی  
نمیداند که کجا در پس پرده پنهان است. همه جا آرامش و  
خاموشی است، تنها سرشماری گنگ اعتراض میکند:  
آنقدر دیوانه، آنقدر سطل‌های عرق که نوشیده شده، آنقدر  
بچه‌هایی که از گرسنگی مرده‌اند... و یک چنین نظامی تقریباً  
لازم است. آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمیکند

مگر وقتی که بدبختها را ببیند که بار خودشان را در خاموشی  
بدوش میکشند . بدون این خاموشی خوشبختی غیر ممکن  
است ، این يك منتر عمومی است که چشمها را خیره کرده ،  
باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت ؛ یکنفر دیگر با  
زنکوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن ، او را آگاه  
بکند که بدبختی و وجود دارند و خوشبختی بیخودی است  
و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد  
داد. يك بدبختی ناگهان روی میدهد. ناخوشی، تنگدستی،  
ورشکست و هیچکسی نخواهد دید، نخواهد شنید، چنانکه  
اکنون او مال دیگران را نمی بیند و نمیشنود . اما کسیکه  
زنکوله در دستش باشد نیست . آدم خوشبخت زندگی میکند  
و همان گیر و دارهای زندگی او را بتکان میآورد . تقریباً  
همانطوریکه باد درخت تبریزی را بلرزه میاندازد و همه چیز  
بخوشی میگذرد !

ایوان ایوانیچ برخاست و گفت : « در این شب پی بردم  
که منمب چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت  
بودهام ، منمب میآموختم که چگونه زندگی باید کرد ، به چه

چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهاتی‌ها را راهنمایی کرد . همچنین میگفتم که تعلیم و تربیت يك روشنائی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند ، میگفتم آزادی يك نعمت است ، نمیشود از آن چشم پوشید ، همانطوریکه از هوا نمیشود صرف نظر کرد ، ولی باید انتظار کشید . آری من از اینجور حرفها میزدم و حالا از شما میپرسم - و بورگین را با حالت خشم آلود نگاه کرد - آدم بنام کی انتظار بکشد ؟ آنها بچه دلخوشی انتظار بکشند ؟ از شما میپرسم ؟ ... بنام کدام عقیده ؟ بمن میگویند که همه کارها را یکمرتبه نمیشود کرد و هر فکری در زندگی خرده خرده عملی میشود و بموقع خودش . ولی این را که میگوید ؟ که ثابت کرده که این مطلب راست است ؟ ... شما برای خودتان اساس کارها را روی ، نظام طبیعی چیزها قرار میدهید . آیا مطابق قانون است که من آدم با فکر و زنده ، پهلوئی يك چاله بایستم و چشم براه بمانم که چاله خود بخود انباشته بشود و یا گل و لای آنرا پر بکند ؟ در صورتیکه شاید بتوانم از روی آن بگذرم و یا رویش يك پل

بیندازم - و باز هم به نام که چشم برآه بمانم؟ ... انتظار بکشند  
هنگامیکه یارای زندگی ندارند! ولی در هر صورت باید  
زندگی کرد و همگی آنرا دوست دارند! ...

« من صبح زود از پیش برادرم رفتم . از این بعد  
ماندن در شهر برایم تحمل ناپذیر بود . آرامش و خاموشی  
مرا خفه میکند . من میترسم که به پنجره ها نگاه بکنم  
چون حالا هیچ منظره ای برایم آنقدر سخت نیست مگر اینکه  
يك خانواده خوشبخت را که دور هم نشسته اند و چایی میخورند  
بینم ، من دیگر پیر شدم و بدرد کشمکش نمیخورم ، همچنین  
توانائی ابراز تنفر را هم ندارم . فقط در روح خودم شکنجه  
میشوم ، از جا در میروم و خودم را میخورم . شبها از بسکه فکر  
میکنم سرم درد میگیرد و نمیتوانم بخوابم ... آ . اگر من  
جوان بودم ! »

ایوان ایوانیچ قدم میزد و بحالت اندیشناك تکرار  
میکرد : « اگر جوان بودم !

ناگهان نزدیک آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با  
آهنگ خراشیده گفت : « پاول کنستانتیویچ ، از بنیه خودتان

نگاهید ، بخواب غفلت نروید ! تا جوان و نیرومند هستید ،  
چالاک هستید ، از کار خوب کوتاهی نکنید ! خوشبختی وجود  
ندارد و نباید وجود داشته باشد . اگر زندگی يك معنى و  
مقصدى دارد این معنى و مقصد خوشبختى ما نیست بلکه  
چیزی عاقلانه تر و بزرگتر است : «خوبی بکنید!»

ایوان ایوانیچ همه آنها را بالبخند خیرخواهانه و  
تمنا آمیز گفت ، مانند اینکه برای خودش میخواست .  
بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه های  
مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند . حکایت ایوان ایوانیچ  
به بورگین و آلیوخین مزه نکرد ، در صورتیکه صاحب منصبها  
و خانمها که بنظر میآمد زنده اند و از درون قاب دور طلائى  
خودشان نگاه میکردند برایشان خسته کننده بود که حکایت  
يك مستخدم بیچاره ای را گوش بدهند که تمشك و ماهی میخورد ،  
نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند و  
زنهارا بشنوند و حضور عکس اشخاصیکه سابق بر این اینجا  
میزبستند و چلچراغ روپوش دار ، صندلیها و قالیه های گرانبها  
گواهی میداد که آنها بیشتر همینجا راه میرفتند ، می نشستند



و چائی میخوردند . همچنین حضور پلاگییای خوشگل که آهسته می خرامید بهمۀ این سرگذشت میارزید .

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد ، چون برای سرکشی بکارهایش از سه ساعت بصبح مانده بیدار شده بود . چشمهایش بهم چسبیده بود ولی میترسید مبادا مهمانهایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند ، از اینجهت مانده بود .

آنچه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمیکشت ، ولی مهمانهایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیرۀ درخت . اما از چیزهاییکه مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت ، او با زندگی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد . بورگین بلند شده گفت : وقت رفتن و خوابیدن است ، اجازه بدهید بگویم شبتان بخیر .

آلیوخین خدا نگهداری کرد و پائین رفت . مهمانهایش بالا در اطاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی مثبت کاری آنجا بود . دست راست کنج دیوار يك صلیب عاج بود .

تخت خوابهای پهن و نو که پلاگیای خوشگل درست کرده  
بود بوی گوارای شمد تازه میداد .

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید ، لحاف را  
بسرش کشید : « خدایا ما را ببخش ، گناهکارهائی که ما  
هستیم ! »

چپق خودش را روی میز گذاشت . بوی تند چوب  
سوخته میداد و بورگین تا مدتی خوابش نبرد ، نمیتوانست  
بفهمد این بوی بد از کجا میآید .

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره میخورد .

۸ تیرماه ۱۳۱۰

# مرد داب همیشه

از: گاستون شرو

www.KitabFarsi.com

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش  $\odot$   
خلوت بود . در اثر طوفان شب پیش زمین هنوز نمناک بود و  
پرندگان زیادی آنجا دیده میشد .

ناگاه ماده آهوی کوچکی بی سروصدا از میان سبزه‌ها  
پدیدار شد و این خود غریب مینمود ، چه در این ساعت  
هنگام آب خوردن آهوها نبود . پوزه سیاه قشنگش را بالا  
گرفته هواخوری میکرد . گوشهای پهن او تکان میخورد .  
پس از آنکه مطمئن شد بسوی آب رفت ، گردنش را دراز کرده  
وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد .

در اینوقت ما برآمدگی غیرطبیعی شکمش را دیدیم :  
این حیوان آستن و زائیدنش نزدیک بود .

---

\* بضم «ف» بزبان گیلکی ماسه‌زار کنار دریا را گویند که  
فرانسه آن د پلاژ ، است .

او خیلی آهسته مینوشید . گاهی سرش را از آب بیرون می آورد و با حرکت تند و ناگهانی که به او حالت بی صبری میداد ، نفس تازه میکرد .

پشت سرش نی ها تکان خورد و يك آهوی نر که جفت او بود پیدا شد و مو موی آهسته که مانند زمزمه ملایمی بود ، کرد . ماده آهو رویش را برگردانید . آهوی نر نزد ماده خود آمد ، او را بوئید و از روی بی میلی يك جرعه آب با او نوشید .

اول ماده آهو برگشت و جفت او بدنبالش افتاد ، ماده آهو جای شن زاری را انتخاب کرد ، دستهایش را تا نموده با احتیاط دراز کشید .

طوری واقع شده بود که ما آشکارا برجستگی شکمش را میدیدیم . بادوربین ، لبهای سیاه حیوان کوچک زیبا که آهسته نشخوار میکرد پیدا بود . بنظر می آمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود .

آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی پف پف میکرد و دم کوچکش تکان میخورد .

ماده آهو دوباره بلند شد ، رفت آب نوشید و هر بار  
بهمان جای اولش برگشت و بهمان وضع خوابید . آهوی تر  
از او جدا نمیشد و هر لحظه صدای زمزمه‌اش بگوش ما  
میرسید: بجفت خودش که مینگریست زمزمه‌مینکرد . او-  
را می‌بوئید بعد کمی دور میشد ، گردش میکرد ، سرش  
پائین بود ، کمی سبزه‌زار باب دندان پیدا نموده مشغول  
چریدن شد .

ناگهان راهنمای ما که نزدیک من بود به‌آر نهجم زده  
آهسته گفت :  
- دابید .

« دابید » یعنی مار .

این يك مار بود با تنهٔ ازدها .

چگونه آنجا آمده بود؟... آیا از پیشه آمده یا از لای  
دوتا سنگ بیرون لغزیده بود و تاکنون زیر سایه پنهان بود  
که ما او را ندیده بودیم ؟

آهسته می‌غلغلتید . بطور نامحسوس ، مانند بالای  
ناگهانی می‌لغزید و هنگامیکه با ماده آهو يك گز فاصله

داشت بجای خودش خشك شد سرش را که بالا گرفته بود  
یکمرتبه بلند کرد و بشکل يك چوبدستی در آمد که موازی  
با زمین بود .

تن دراز او بهم کشیده شد ، چنبر زد و بدون حرکت  
ماند . بطوریکه با دور بین تنفس آهسته او را نمی توانستیم  
تشخیص بدهیم . ماده آهو سرش را برگردانیده باو نگاه  
میکرد .

در ده قدمی جفت او نیز سر جایش ماند و خیره به او  
می نگریست .

شاید ده دقیقه گذشت . ما طوری واقع شده بودیم که  
نمی توانستیم او را با گلوله بزنیم . بعد راهنمای بومی در گوشم  
گفت :

– میخورد . ما او را زنده میگیریم ا

ناگاه کله مار مانند گلوله توپ روی گردن غزال فرود

آمد و به اندازه ای اینکار جلد و چابك انجام گرفت که ما  
حمله او را ملتفت نشدیم .

پیش آمدی هولناک روی داد - پرده نمایش شروع

شد :

مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده ، که پاهایش  
را با حرکت های مرتب مانند تپش قلب بدشواری تکان  
میداد ، زد .

آنوقت آهوی نر با دو جست کوتاه در رسید . خودش  
را جمع و جور کرد ، سر خود را بسوی جانور خرنده پائین  
گرفته پس رفت ، پیش آمد و دوشاخ باو زد .  
ازدها دهن خود را از گلوی شکارش برداشت ، سرش  
را بسوی جانور گستاخ گرفت و باو نگاه کرد .  
آهوی نر سر جایش خشک شد .

ولی حلقه های مار آهو را فشار میداد و پاهای شکار که  
بهوا بلند شده بود دیگر تکان نمیخورد .

ما دیدیم که از تن شکنجه شده ماده آهو ، توده  
تیره فامی بیرون آمد که از خون میدرخشید و به روی شن زار  
افتاد .

ازدها سرش را روی سر ماده آهو گذاشت ، مثل اینکه



اورا نوازش میکرد . تن دراز او بطور نامحسوس تن شکار را فرا گرفته روی آن سنگینی مینمود و منتظر بود حلقه‌های تازمای دور او بزند .

يك توده تیره رنگ كوچك دوباره از تن ماده آهو بیرون آمد ولی تولد ناگوار انجام نگرفت .

در اینوقت آهوی نر گردش را بایی صبری تکان میداد و پایان این پیش آمد ترسناك و بچه خود را که می جنبید مینگریست . بعد جلو رفت اورا لیسید و زمزمه‌های كوچك کرد .

در این مدت ازدها بر فشار خود افروده بود و بدون اینکه ما ببینیم چگونه اینکار را صورت داد ، تن او دور شکارش مانند قنبر پیچیده بود . سرش را بسوی مرداب گرفت و با تنه خود شکار خویش را که می فشرد و از ترکیب انداخته بود بهمراهش میکشید . دهن بازمانده ماده آهو با زبان بیرون آمده اش پیدا بود .

به این ترتیب دو جانور که يك تن بیشتر نداشتند ، داخل آب شدند .

آهوی نر آرایش بچه‌اش را تمام میکرد و بد آب که  
گاهگاهی بیچ و خم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار  
میشد، مینگریست .

ما از تماشای این دو نمایش بجای خودمان بی حرکت  
مانده بودیم .

دست‌های پرندگان می‌آمدند ، آب مینوشیدند و شنا  
میکردند .

طبیعت منظره خاموش و آرام بخود گرفته بود .

ما دیدیم که بچه آهو سر پا ایستاد . روی پاهایش  
پیلی پیلی میخورد . سرش را تکان میداد مانند اینکه خودش  
را برای حرکت آماده میکرد . آهوی نر او را با فشار  
پوزه نرم خود بسوی پیشه میراند . سپس هر دو داخل پیشه  
شدند .

مدتی بعد دیدیم اژدها از آب بیرون آمد .

چنبره‌های او از هم باز شده بود . دم او روی ماسه  
کشیده میشد و باقیمانده تنه آهو را بدنبال خودش می‌آورد .  
وقتی که تنه ماده آهو نمایان شد ممکن نبود که شکش

را تشخیص بدهیم . سر نداشت و تن زیبای او با استخوان خرد شده به شکل يك کیسه شل و سر خالی در آمده بود .

ازدها بیش از یکساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند . آدعهای ماکه راهنما خیر کرده بود ، با قلاب و ریسمان رسیدند . خزنده بزرگ مانند مردهٔ لمس و باد کرده از حال رفته بود . دهنش از کار افتاد و بی حرکت بود .

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ماسه زار کوچک ، رد پای يك گله آهو را پیدا کردیم . اگر چه کمی دور بودند ولی آنها را دیدیم : پنج ماده آهو با آنها بود که بچه بدنبالشان میدوید و بچه آهوی یتیم با یکی از آنها بود .

۲۶ تیرماه ۱۳۱۰

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# کور و برادرش

از: دکتر آرتور شنیتسبر

www.ketabFarsi.com

ژرو نیموی کور از روی نیمکتی که نشسته بود بلند شد  
رفت نزدیک میز، گیتار خودش را که در دسترس او پهلوی  
یک گیلاس شراب گذاشته بودند برداشت و شروع کرد به ساز  
زدن. اوصدای چرخ اولین درشکهای را که از دور مسافر  
میاورد شنیده بود، کور کورانیه بسوی در رفت و آن راهی  
را که خوب می شناخت پیموده از چندین پله چوبین که مشرف  
به حیاط سر پوشیده بود پائین رفت، برادرش نیز به دنبال  
او افتاد و هر دو آنها پهلوی پله پشت بدیوار ایستادند تا اینکه  
در پناه باد بوده باشند، باد سرد نمناکی زمین خیس خورده  
را جاروب میکرد و در درهای باز فرو میرفت.

همه درشکها که راه گردنه استلویو را پیش میگرفتند  
ناچار از زیر طاق تاریک این کاروانسرای کهنه میگذشتند  
و مسافرهائیکه از ایتالیا میآمدند و میخواستند از قلّه تیرو

بالا بروند اینجا آخرین ایستگاه آنها بود ولی هرگز درشکه‌ها در اینجا نمیماندند، زیرا در این جاده یکنواخت که دورش تپه‌های خشک بود هرچه جستجو میکرد کرانه‌آسمان را نمیدید.

کور و برادرش هر دو ایتالیائی بودند و تابستانهای خودشان را در این دیار میگذرانیدند بطوریکه مثل خانه خودشان به اینجا آشنا شده بودند.

دلیجان پست با درشکه دیگر رسید. بیشتر مسافران بدقت خودشان را در شغل‌ها و پتوهایشان پیچیده بودند و از جایشان تکان نخوردند. چند نفر که شتابزده بنظر میآمدند پیاده شدند و صدقه‌می زیر طاق راه رفتند. هوا تیره و تار میشد. باران یخ‌زده‌ای بزمین میریخت. پس از یک رشته روزهای درخشان بنظر می‌آمد که پائیز بی‌مقدمه رسیدن خود را اعلام کرده بود.

کور آواز میخواند و بهمان آهنگ بازگیتار میزد، مثل اغلب اوقات که او شراب مینوشید صدایش نامساوی‌گاهی تیز و زننده میشد، فاصله بفاصله سر خود را بسوی آسمان

بلند میکرد مانند این بود که بیپوده تضرع مینمود ولی چهره او بالبهای آبی رنگ و شیارهای سیاهی که ریش تراشیده رویش داده بود تودار مانده بود .

برادر بزرگش خاموش پهلوی او ایستاده بود . وقتی که یکنفر در کلاهی که او در دست داشت پول کوچکی میانداخت با سر اشاره تشکر میکرد و بخشش کننده را با نگاه گم گشته‌ای مینگریست . سپس با حالت پریشان چشمهای خود را مانند برادر کورش بر میگرددانید و جلو خودش را خیره نگاه میکرد مثل این بود که او از داشتن چشم و از دیدن روشنائی شرمسار بود چون هیچیک از پرتو آن نمیتوانست در تاریکی که کور را فرا گرفته بود روزنه‌ای پیدا بکند .

ژرونیمو گفت : « برایم شراب بیار » و کارلو که آمخته بفرمانبرداری بود با شتاب روانه شد . از پله‌ها که بالامیرفت ژرونیمو دوباره شروع کرد به آواز خواندن . از دیر زمانی بود که آهنگ صدای خودش را نمیشنید ولی به آنچه در اطراف او میگذشت بخوبی پی میبرد . او خیلی خوب صدای دو نفر را شنید ، یک مرد جوان و یک زن جوان را که آهسته باهم



گفتگو میکردند . از خودش پرسید آیا چندمین بار بود که این دونفر به اینجا آمده بودند و از اینجا میگذشتند؟ چونکه او اولاکور بوده و ثانیاً اغلب مست بود و گمان میکرد یکدسته مردم معینی پیوسته از این گردنه کوه میگذرند، گاهی از شمال به جنوب و زمانی از جنوب به شمال میروند، از اینقرار این دونفر را از قدیم میشناخت.

کارلو آمد يك گيلاس شراب بدست ژرونیمو داد. کور گيلاس خودش را بطرف آن دو نفر تکان داد و گفت :

— سلامتی شما خانمها ، آقاها !

مرد جوان گفت متشکرم ولی زن جوان که از کور میترسید رفیقش را کمی دورتر کشید .

يك درشکه که خانواده پر سروصدائی را آورده بود ، ایستاد . در آن پدر و مادر و سه تا بچه و يك خدمتکار بود .

ژرونیمو در گوش برادرش گفت : « خانواده آلمانی » . پدر بهر يك از بچه‌هایش يك سکه پول داد که هر کدام به نوبت خود رفتند و آن را در کلاه گذاشتند . هر دفعه

ژرونیمو بدعلامت تشکر سرخودش را خم میکرد . بچه از همه بزرگتر نگاهی از روی ترس و کنجکاوی به کور کرد . کارلو بچه را نگاه میکرد مثل همیشه وقتی که بچه ها را میدید بیادش میافتاد که ژرونیمو تقریباً همسال آنها بود و وقتی که آن پیش آمد ترسناک روی داد ووی چشمش را روی آن گذاشت . بیست سال گذشته بود ولی برای او این یادگار از موشکافی جانگدازش هیچ نکاسته بود . او هنوز فریاد زنده ای که بچه کشید، در حالیکه روی چمن زار افتاد ، میشنید. هنوز لکه های لرزان درخشانی که خورشید روی دیوار سفید باغ نقش انداخته بود میدید ، صدای ناقوس کلیسا را که درست در همین لحظه بلند شد می شنید .

مانند اغلب اوقات ، در این روز او نزدیک پنجره اطاق بازی میکرد و گلوله خود را بسوی درخت زبان گنجشک که جلو دیوار مقابل بود انداخت . از شنیدن فریاد برادر کوچک، بزودی پی برد که بچه در حال دو میآمده از باغ بگذرد زخمی شده. فوتک تیر اندازی خودش را بزمین گذاشت. از پنجره پائین جست و بسوی بچه شتافت که روی سبزه افتاده

بود و صورتش را با دستهایش پنهان کرده ناله میکرد و بخودش  
می پیچید . يك چكه خون روی گونه راست او سرازیر شده  
تا روی گردنش روان بود . در كوچك باغ باز شد و در همین  
وقت پدرش كه از مزرعه بر میگشت نزدیک آمد . هر دو آنها  
جلو بچه كه شیون و زاری او بریده نمیشد بزانو نشستند و  
بی اندازه سر در گم شده بودند . همسایدها آمدند . و انلی  
پیرزن بالاخره توانست روی بچه را ببیند . آهنگری كه  
كار او پیش او شاگردی میکرد بنوبه خودش آمد و چون ادعا  
میکرد كه در طبابت دست دارد فوراً گفت كه چشم راست  
خوب نمیشود . طبیب پس چپیاورد را بزودی آوردند ، حرف  
اورا تصدیق كرد و همان شب خطری كه چشم چپ را تهدید  
مینمود پیش بینی نمود . او گول نخورده بود . يك سال  
دیگر همه دنیا برای ژرونیمو نبود مگر تاریکی . اول كوشش  
كردند او را متقاعد بكنند كه بعدها معالجه میشود و بنظر  
میآمد كه او باور کرده . كار او كه از حقیقت آگاه بود شبها و  
روزها روی جاده بزرگ ما بین موستان و بیشدها پرسه میزد  
با فكر ثابت كه خودش را بكشد . اما بكشیشی راز خودش

را آشکار کرد . کشیش گفت که ولیفه او آنست که زنده بوده .  
باشد و زندگانی خود را در تحت اختیار برادرش بگذارد .  
کارلو به مطالب او پی برد و حس ترحم شدیدی پیوسته او را  
شکنجه مینمود و داروئی برای درد خودش پیدا نمیکرد  
مگر زمانی که با برادر کوچکش بسر میبرد ، موهای او را  
نوازش میکرد ، پیشانی او را می بوسید ، برایش قصه های  
دراز نقل میکرد تا سر او را گرم بکند . با او در کشتزار  
گردش میکرد . او را روی تپه هایی که موکاشته بودند راهنمایی  
مینمود . همچنین از کار خودش نزد آهنگر دست کشیده بود  
تا یکدقیقه از برادرش منفک نشود . پدر که برای آینده  
او پریشان خاطر بود بعضی چیزها به او گوشزد کرده و به  
پسرش نصیحت کرده بود که دوباره دنبال کار خودش را بگیرد  
ولی او بحرف پدرش گوش نکرد . یکروز کارلو پی برد که  
دیگر ژرونیمو از درد خودش حرفی نمیزند و خودش اینطور  
معنی کرد که کور فهمیده بود دیگر آسمان ، تپه ها ، جاده ،  
مردم و روشنائی را نخواهد دید . کارلو بیش از پیش اندوهگین  
شد و بیپوده کوشش میکرد بخودش دلداری بدهد . با خودش

تکرار میکرد او بوده که سبب این بدبختی شده بدون اینکه عمداً خواسته باشد. گاهی صبح زود وقتی که برادر کوچکش هنوز خواب بود برمیخواست و در باغ میگریخت آنقدر ترس او زیاد بود از مشاهده بیدار شدن این چشمهائی که هر روز روشنائی را جستجو میکردند .

در همین اوان بود که کارلو بخیالش افتاد به ژرونیمو که که آواز گوارائی داشت ساز پیاموزد . استاد مدرسه تالا که گاهی یکشنبه‌ها میآمد آنها را ببیند به ژرونیمو گیتارزدن را آموخت . کور شك نداشت پیشه‌ای را که باو میآموختند يك روز مایه نان در آوردن او خواهد شد .

بنظر میآمد که از تاریخ این روز غم‌انگیز تابستان بعد بدبختی بطور قطعی در خانه لاگاردی پیر جایگزین شده بود . حاصل هر سال کمتر شد . یکی از خویشان بخوبی بریده آنها مقدار کمی پول از او در آورد که همه پس انداز آنها بشمار میآمد . بالاخره پدرش در يك روز گرم ماه اوت میان مزرعه سکنه کرد و مرد و چیز دیگری از خودش باقی نگذاشت مگر قرض . دارائی كوچك آنها فروخته شد . دو برادر بدون

پول دهکده را ترك کردند .

کارلو بیست ساله بود و ژرونیمو پانزده سال داشت .  
از اینوقت برای آنها زندگانی خانه بدوشی و دربدری شروع  
شد که هنوز هم ادامه داشت . کارلو فکر کرده بود يك کاری  
که از آن بقدر کافی نان دربیاید برای خودش و برادرش  
پیدا بکند ولی موفق نشد . بخصوص بجهت ژرونیمو که  
نمیتوانست آرام بنشیند و پیش از همه چیز مایل بود روی  
جاده ها ولگردی بکند .

بیست سال میگذشت که کودها و دره ها را در اطراف  
ایتالیا از شمال و تیرل را از جنوب می پیمودند و تا اندازه ای  
که ممکن بود خودشان را به جاهائی که موسم آمد و شد  
زیاد مسافر ها بود میرسانیدند .

پس از چند سال محققاً کارلو همان غم و اندوه جگر -  
خراش را که پیشتر از دیدن فروغ خورشید یا چشم انداز  
قشنگی بیاد کوری برادرش میافتاد حس نمیکرد ولی حالا  
این حس تبدیل شده بود بيك ترحم شدیدی که او خودش ،  
خودش را میخورد و این حالت مانند تپش قلب و نفس کشیدن

در طبیعت او جایگیر شده بود و هنگامیکه ژرونیمو مست  
مینگرد خورسند میشد .

درشکهای که خانواده آلمانی را میبرد دور شد .  
کارلو همان طوریکه دوست داشت روی پلکان چمباتمه زد .  
ژرونیمو که دستهایش آویزان و صورتش به سوی آسمان بود  
ایستاده بود .

ماریا خدمتکار از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و از  
آن بالا به آنها گفت : « چیزی گیرتان آمد ؟ »  
کارلو رویش راهم برنگردانید. کور دولاشد و گیلاس  
را که روی زمین گذاشته شده بود برداشت و بسوی خدمتکار  
تکان داد مثل اینکه سلامتی او مینوشد. گاهی سرشب آن  
خدمتکار در اطاق کاروانسرا پهلوی او می نشست و او گمان  
میکرد که این زن خیلی خوشگل است .

کارلو خم شد جاده را واریسی کرد . باد میوزید ،  
باران تندی میبارید ، بطوریکه صدای چرخ درشکدهائی  
که نزدیک میآمد درمیان این هیاهو گم میگشت . بلندشد  
و در جای همیشگی خود پهلوی برادرش نشست .

ژرونیمو دوباره شروع کرد بخواندن و در همانوقت  
درشکه‌ای که در آن یک نفر مسافر بیشتر نبود رسید. درشکه‌چی  
بچابکی اسبها را باز کرد و بیدرنک وارد اطاق کاروانسرا شد.  
مسافر شغل بارانی خاکستری بخودش پیچیده بود تا مدتی  
بدون اینکه از جایش تکان بخورد در ته درشکه مانده بود.  
بنظر می‌آمد که این آواز را نمی‌شنید. کمی گذشت از درشکه  
پائین آمد بدون اینکه از آن دور بشود از بالا پائین قدم  
میزد. دستهایش را بهم میمالید تا گرم بشود. ناگهان متوجه  
گداهاشد آمد جلو آنها ایستاد و بانگاهی از روی کنجکاو  
آنها را برانداز کرد کارلو به نشان سلام با سر اشاره کرد.  
مسافر جوان خوشگلی بود با چشمهای درخشان و صورت  
صاف بدون ریش. پس از آنکه مدتی بهلوی گداهای ایستاد با  
حالت اندیشناکی سرش را تکان داد و بطرف درشکه رفت.

ژرونیمو پرسید: خوب چه شد؟

کارلو جواب داد: «هنوز هیچ، لابد پیش از اینکه

برود يك چیزی خواهد داد.»

مسافر دوباره بطرف آنها آمده بمالید درشکه پله



داد . کوراز سر نو شروع کرد باواز خواندن و چنین  
مینمود که آن جوان با میل گوش میداد. مهتر آمد اسبها را  
بست. جوان مثل چیزیکه ملتفت شد دست کرد درجیبش و  
يك فرانك به کارلو داد .

کارلو گفت: « دستتان درد نکند، دستتان درد نکند.»  
مسافر سوار درشکه شدوشنل را بخودش پیچید. کارلو  
گیلاس را از روی زمین برداشت و از پله‌های چوبین بالا رفت.  
ژرونیمو آواز میخواند. جوان از درشکه خم شد بايك حالت  
بزرگمنش آمیخته باغم و اندوه سرش را تکان داد. ناگهان  
فکری بخاطرش رسید و لبخندی زد .

از کورکه دو قدم با او فاصله داشت پرسید : « اسمت

چیست ؟ »

– ژرونیمو .

– خیلی خوب، اما ژرونیمو، مبادا گول بخوری ؟

درشکه‌چی آمد روی پله فوقانی پلکان .

– آقا چطور، من گول نخورم ؟

– من برفیقت يك اشرفی طلا دادم .

— آقا، دستتان درد نکند دستتان، درد نکند.

— آری، اما خودت را بپا.

— آقا، این برادرم است مرا گول نمیزند.

آن جوان کمی تردید کرد ولی درشکه‌چی رفت روی  
نشیمن خودش نشست و مپار را در دستش گرفت پیش از اینکه  
او بتواند حرف خودش را تکذیب بکند در ته درشکه  
جای گرفت و سرش را حرکتی داد که مفهومش این بود:  
« بطبیعت واگذار بکنیم » و اسبها براه افتادند.

کور از دور تشکر میکرد و دستهایش را تکان میداد،  
شنید که کارلو از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و بد او گفت:  
« ژرونیمو زود باش بیا بالا بهتر است، ماریا آتش روشن  
کرده است. »

ژرونیمو سرش را تکان داد، گیتار را زد زیر بغلش و  
کور کورانده از پله بالا میرفت. میان راه به برادرش گفت:  
« بگذار به آن دست بزخم خیلی وقت است که پول طلا  
دشت نکرده‌ام. »

کارلو پرسید: « چه می‌گوئی؟ مقصودت چیست؟ »

ژرونیمو نزدیک که رسید سر او را مابین دو دستش گرفت این حرکت خودمانی او بود برای اینکه مهربانی یا خوشحالی خودش را آشکار بکند ، سپس گفت :

« برادر جانم کارلو ، مردم سخاوتمند هم پیدا

میشوند . »

کارلو جواب داد : « البته تا حالا ما دو لیر ۵ و ۳۰

سانتیمی نیزه زده ایم باضافه اینهم پول اتریشی است که نیم لیر ارزش دارد . »

ژرونیمو فریاد زد : « پس ۲۰ فرانک ، ۲۰ فرانک ،

من میدانم . »

در اطاق که وارد شدند کور پیل پیلی خورده باحال خسته

افتاد روی نیمکت . .

کارلو پرسید : « چه چیز را میدانی ؟ »

– شوخی بس است پول را بده بمن ! خیلی وقت است که

دستم بی پول طلا نخورده .

– از من چه میخواهی ؟ میخواهی که بروم از کجا پول

---

\* لیر واحد پول ایتالیا .

طلا برای ت بیاورم؟ ما دوسه لیر بیشتر نداریم؟

کور زد روی میز :

«تا همینقدر کافی است، میشتوی؟ بس است آیا میخواهی

این پول طلا را از من پنهان بکنی؟»

کارلو با حالت پریشان و شکفت زده به برادرش نگاه

کرد و برای اینکه او را آرام بکند پهلوی او نشست دستش

را آهسته روی بازوی او گذاشت و گفت :

«گوش بده من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام چطور

تو باور میکنی؟ هیچکس پول طلا بمن نداده.»

- ولی او بمن گفت :

- کی؟

- مرد جوانی که از بالا پائین قدم میزد.

- چطور؟ من نمیفهمم!

- او بمن گفت: «اسمت چیست؟» بعد گفت: «خودت

را بیا نگذار گولت بزنند.»

- ژرونیمو تو خواب دیده‌ای، حواست پرت است.

- حواسم پرت است؟ اما من شنیدم من خوب می‌شنوم:

« نگذار گولت بزند من به او يك پول ۲۰ فرانکی  
دادم. » نه او گفت : « من به او يك اشرفی طلا دادم . »  
کاروانسرادار وارد شد :

« در اینجا چه میکنید ؟ مگر از کار و کاسبی دست  
کشیده‌اید ؟ يك کالسکه چهار اسبه رسیده . »  
کارلو گفت : « زود باش پائین برویم . »  
ژرونیمو از سر جایش تکان نخورد :  
« چرا ؟ چرا بیایم ؟ بچه درد میخورد ؟ تو پهلوی  
منی، و تو ... »

کارلو بازوی او را گرفت : « هیچ چیز نگو ، برویم  
پائین . »

ژرونیمو از برادرش اطاعت کرد و در راه با خودش  
میگفت : « میدانی باز هم گفتگو خواهیم کرد، باز هم گفتگو  
خواهیم کرد . »

کارلو از پیش آهدی که روی داده بود چیزی دستگیرش  
نمیشد .

از خود میپرسید شاید ژرونیمو دیوانه شده. میدانست

که او گاهی از جا در میرفت و خشمناک میشد ولی هیچوقت نشنیده بود که اینطور حرف بزند .

کالسکه‌ای که رسید دو نفر انگلیسی را آورده بود .  
کارلو کلاهش را برداشت . کور زد زیر آواز . یکی از  
انگلیسیها پائین آمد چند شاهی در کلاه کارلو انداخت .  
کارلو گفت :

« دستان درد نکند » و کمی آهسته‌تر گفت : « ۲۰  
سانتیمی » ژرونیمو باو محل نگذاشت و یک آواز دیگر را  
از سر شروع کرد . کالسکه با انگلیسیها براه افتاد . دو برادر  
خاموش بالا رفتند .

ژرونیمو روی نیمکتش نشست . کارلو رفت پهلوی  
بخاری .

ژرونیمو پرسید : « چرا چیزی نمیگوئی ؟ »  
کارلو جواب داد : « خوب همان است که گفتم . »  
— چه گفتی ؟  
— باید او دیوانه شده باشد .

- دیوانه؟ خوب بهانه‌ای پیدا کردی، اگر کسی بگوید:

« من ۲۰ فرانک به برادرت دادم » دیوانه است!  
پس چرا دوباره گفت: « نگذار گولت بزنند. » هان؟  
- شاید دیوانه نبوده ولی مردمان بدجنسی هستند که بدبختها را دست میاندازند. »

ژرونیمو فریاد زد: « هان، شوخی کرده؟ همین است که منتظر بودم، پیدا است. »

گیلاسی راکه جلو او بود لاجرعه سرکشید.  
کارلو با گلوی فشرده از اضطراب گفت: « اما ژرونیمو چرا میخواهی که... چطور تو باور میکنی... »

- چرا صدایت می‌لرزد؟ هان... هان... چرا؟

- ژرونیمو، من بتو قول میدهم.

- هان... و من هم از تو باور نمیکنم... تو بریش من میخندی، میدانم که میخندی.

صدای مهتر از پائین آمد:

« آهای کور، مشتری آمده. »

دو برادر یکپو بلند شدند و از چند پله پائین رفتند .  
در همینوقت دو درشکه رسید در یکی از آنها سه نفر مرد و  
در دیگری یک زن و یک مرد بود . ژرونیمو آواز میخواند  
در صورتیکه کارلو که نزدیک او ایستاده بود بدشواری خودش  
را نگهداشته بود . آیا چه خواهد کرد ؟ برادرش حرف او را  
باور نمیکرد !

چگونه میشود که چنین چیزی اتفاق بیفتد ؟ باحال  
پریشان زیر چشمی ژرونیمو را که آواز سوزناکش را غلت  
میداد نگاه کرد . بنظرش آمد که پشت این پیشانی اندیشه‌های  
تازه میگذرد .

درشکه‌ها رفتند ، ژرونیمو همینطور میخواند . کارلو  
جرات نمیکرد صدای او را ببرد . نمیدانست چه باو بگوید  
میترسید دوباره صدایش بلرزد . صدای قهقهه خنده‌ها را  
از بالای پله بلند شد که گفت :

« برای چه هنوز میخوانی ؟ بخیالت منم بتو چیزی  
می‌دهم . »

ژرونیمو بدون اینکه آواز خودش را تمام بکند



ناگهان خفه شد ، مانند این بود که صدای او با سیمهای  
گیتارش یکمرتبه برید . باز هم او بالا رفت و کارلو به  
دنبالش و در اطاق پهلوی او نشست ، فکر میکرد که چه  
خواهد کرد ؟ دوباره کوشش کرد که برادرش را متقاعد  
بکند ، گفت :

« ژرونیمو من قسم میخورم ... درست فکر بکن تو  
چطور باور میکنی که من ... »

ژرونیمو خاموش بود و بنظر میآمد که با چشمان مرده اش  
میخ انبوه خاکستری را از پشت شیشه پنجره تماشا میکرد .  
کارلو باز دنباله حرف خود را گرفت :

« نه ، این یکنفر دیوانه نبوده ولی حتماً سهو کرده ،  
خوب پیدا کردم ... »

ولی بخوبی حس کرد که این حرفها خود او را هم  
متقاعد نمی کند .

ژرونیمو با يك حرکت از روی بی حوصلگی خودش  
را از او دور کشید اما کارلو با حرارت تازه ای صحبت را  
دنبال کرد :

« برای چه من چنین کاری را میکنم؟ تو خودت میدانی که من نه بیشتر از تو مینوشم و نه بیشتر از تو میخورم. اگر میخواستم برای خودم يك قبای تازه بخرم بتو میگفتم. آخر برای چه من این پول را بلند میکردم؟ با آن چه می توانستم بکنم؟»

کور بین دندانهایش گفت: « دروغ نگو، میدانم که دروغ میگوئی.»

کارلو باحال پریشان گفت: « من دروغ نمیگویم، ژرونیمو، نه، دروغ نمیگویم.»

— آیا باین دختر پول پیش دادی، هان... یا اینکه بعد به او میدهی؟

— کی. ماریا را میگوئی؟

— آری ماریا، پس می خواهی کی باشد؟ هان، دزد

دروغگو!

کونه آرنج خود را زد بکمر برادرش مثل اینکه دیگر نمیخواست پهلوی او بنشیند.

کارلو بلند شده خیره بکور نگرست بعد بسوی

پله‌کان و در حیات رفته با چشمهای رك زده جاده را که در يك  
مه زرد رنگی ناپدید میشد نگاه کرد . باران آهسته شده  
بود . دستهایش را در جیبش کرد و با احساس تاریکی که  
برادرش او را از خود رانده رفت بیرون تا هوای آزاد تنفس  
بکند . چه پیش آمد شکفت انگیزی! او نمیتوانست پی ببرد  
این مردی که باو يك فرانك داده و ادعا میکرد بیست فرانك  
داده کسی بود؟ لابد بی جهت اینکار را نکرده . کارلو  
خاطرات گذشته را بیاد میآورد و جستجو میکرد تا ببیند  
شاید دشمنی داشتند که این آدم را فرستاده تا از او انتقام  
بکشد ... ولی کاوش او بیپرده بود . هرگز بیادش نمیآمد  
که کسی را رنجانیده باشد . هیچ زد و خوردی را بیاد  
نمیآورد . بیست سال بود که زندگانی ولگردی و گدائی را  
پیشه خودش کرده بود و کنار جاده کلاهش را جلو مردم نگه  
می داشت .

آیا کسی برای خاطر زنی با او همچشمی داشته؟ اینهم  
بعید بود چون خیلی وقت میگذشت که او با هیچ زنی نزدیکی  
نکرده بود ، خدمتکار میخانه « در لاروزا » آخرین آنها

بود . آنهم در بهار سال گذشته اتفاق افتاد و هیچکس در دنیا پیدا نمیشد که برای این نکبت با او حسادت بورزد ... نه او نمیتوانست بفهمد که چه جور آدمهایی پیدا میشوند، مردم این دنیای بزرگی که او نمیشناخت ! ... این مردمی که از هر جای دنیا میآیند . . . از آنها چه میدانست ؟ حرفهای مسافری که به برادرش گفته بود : يك پول بیست فرانکی داده‌ام ، بدون شك يك سری در پشت آن پنهان بود . . . کارلو این را قبول داشت ولی از خودش میپرسید : چه بروز او خواهد آمد ؟ چیزی که آشکار بود برادرش در باره او بدگمان شده بود ، این فکر را نمیتوانست بخودش هموار بکند . . . نمیتوانست بگذارد کارها همینطور ادامه پیدا بکند ... از پلکان به تندی بالا رفت .

ژرونیمو روی نیمکت دراز کشیده بود، چنین وانمود کرد که ملتفت ورود او نشده. ماریا برایشان خوراك و مشروب آورد و در تمام مدتی که خوراك طول کشید کلمه‌ای رد و بدل نشد. ماریا داشت چیزها را برمیچید که یکمرتبه ژرونیمو باخنده بلندی از او پرسید :

- آیا با این پول چه میخری؟

- چه پولی؟

- خیلی خوب، بگو بینم پاچین تو یا گوشواره؟

- ماریا درحالیکه رو کرد به کارلو، پرسید: «ازمن

چه میخواهد؟

درحیاط صدای خفه چرخ‌کاری بارکش شنیده میشد،

صدای چند نفر که باهم بلند صحبت میکردند می‌آمد.

ماریا دستپاچه به پائین شتافت. چند دقیقه بعد سه نفر

چاروادار وارد اطاق شدند و جلو میزی نشستند. کاروانسرادار

آمد سلام کرد: آنها از هوا بسی نگران بودند.

یکی از آنها گفت: «امشب برف خواهد آمد.»

دومی نقل کرد که همین‌جا یکسال در برف گیر کرده

بود و نزدیک بود از سرما تلف شود. ماریا آمد پهلوی آنها

ایستاد. مهترهم بنوبت خودش رسید و احوال خویشانش را

که در پرمیو منزل داشتند پرسید.

خبر دادند که یک درشکه رسیده. ژرونیمو و کارلو

پائین رفتند. ژرونیمو میخواهد و کارلو کلاهش را بدست

گرفته گذرندگان در آن صدقه می گذاشتند . بنظر می آمد  
ژرونیمو آرام است. فقط می پرسید : «چقدر؟» و بجوابی که  
کارلو میداد باسر اشاره بلی میکرد . کارلو باخودش بیپوده  
دلیل می آورد و چیزی نمیدانست مگر اینکه بدبختی ترسناکی  
باو روی آورده و او بدون دفاع مانده است .

وقتیکه دو برادر بالا رفتند چاروادارها که شراب  
مینوشیدند ، باخنده گستاخی از آنها پذیرائی کردند ، آن که  
از همه جوانتر بود به ژرونیمو گفت :

« برای ما یک چیزی بخوان ، پولت میدهیم ، همچنین  
نیست؟ » رو کرد برفقاییش .

ماریا که می آمد و دستش یک شیشه شراب قرمز بود ،  
بآنها گفت : « ولش بکنید ، امروز اوقاتش تلخ است . »

در جواب او ژرونیمو که میان اطاق ایستاده بود ،  
زد زیر آواز ، وقتیکه آوازش تمام شد چاروادارها برایش  
دست زدند .

یکی از آنها گفت : « بیایینجا کارلو ! ما میخوایم  
مثل مسافرهای پول را در کلاهت بیندازیم . »

پول کوچکی را در آورد و بالای کلاهی که کارلو بسمت او دراز کرده بود نگه‌داشت . اما کور بازوی گاریچی را کشید و به تندی گفت : « بده بخودم بهتر است این پول ممکن است جای دیگر بیفتد ، آری جای دیگر . »

– چطور جای دیگر ؟

– آری میان لنگ ماریا .

همه آنها من جمله کاروانسرادار و خود ماریا زدند زیر خنده . تنها کارلو صدایش در نیامد . هرگز برادرش با او از اینجور شوخیها نکرده بود .

چاروادارها فریاد زدند : « بیا پهلوی ما بنشین – چه

آدم بانمکی است ! »

خودشان را بهم فشار دادند تا اینکه يكجا برای او باز بکنند و صداها با هیاهوی بزرگی بلند میشد . کور در آن میان خوش صحبتی میکرد . او بیش از معمول شوخ و زنده دل بود . پی هم شراب مینوشید و قتیکه ماریا آمد ژرونیمو کوشش کرد او را بغل بزند . یکی از چاروادارها باو گفت :

« لابد تو گمان میکنی خوشگل است اما نه او پیر  
وزشت است . »

ولی کور ماریا را گرفت و روی زانویش نشانید و  
گفت :

« شما ها عقلتان پاره سنگ میبرد من به چشمم  
احتیاجی ندارم که بینم . الان من میدانم کارلو کجاست  
هان ! او نزدیک بخاری است آنجا دستهایش در جیبش است ،  
میخندد . »

همه برگشتند بطرف کارلو که پشتش به بخاری بود  
دهانش نیمه باز و لبهایش با خنده زورکی باز مانده بود  
چون او میل داشت موافق حدس برادرش رفتار کرده باشد .  
مبتر آمد به چاروادارها خیر داد که آنقدر وقت ندارند  
تا پیش از اول شب به برمیو برسند . آنها بلند شدند و با  
هممه رفتند . دو برادر در اطاق تنها ماندند . بنظر میآمد  
که کاروانسرا پس از ناهار در خواب بعد از ظهر غوطه ور شده  
بود . ژرونیو سرش روی میز بود . چنان مینمود که چرت  
میزند . کارلو چند دقیقه از درازا و پهنای اطاق قدم زد بعد



نشست. بی اندازه خسته شده بود مثل اینکه کابوس هولناکی  
اورا خرد کرده. اندیشه‌های او پریشان و از هم گسیخته بود.  
چیزهایی را که صبح دیده بود بنظرش دور و ناپدید می‌آمد.  
روزهای گرمی که با برادرش روی جاده‌های پر از گرد و غبار  
راه می‌رفتند بیادش افتاد، همه آنها بنظرش دور، کم شده  
و باور نکردنی بود مانند اینکه ممکن نبود هرگز اتفاق  
بیفتد.

چاپاری که از تنزل می‌آمد طرف تنگ عصر رسید.  
دنبال آن چند درشکه بود که بفاصله‌های کمی قرار گرفته  
بودند و همه آنها بطرف جنوب می‌رفتند. دو برادر چهار بار  
پائین رفتند و بالا آمدند. هوا تاریک میشد، تنگ غروب  
بود. وقتی که آنها بعد از راه افتادن آخرین درشکه برگشتند  
یک چراغ روغنی کوچک بیک تیر پیش آمده سقف آویزان  
بود و کور کورکی میسوخت. کارگرهایی که کمی دورتر در  
یک معدن کار می‌کردند و در نزدیکی کاروانسرا برای خودشان  
آلوناک ساخته بودند رسیدند. ژرونیمو رفت پهلوی آنها  
کارلو تنها جلو می‌ماند. این تنهایی برای او خیلی دشوار

بود . از دور صدای ژرونیمو را که بلند حرف میزد میشنید .  
از بچگی خودش صحبت میکرد ، میگفت هنوز خیلی چیزها  
را که با چشمش دیده بود بیاد میآورد . بخاطرش میآمد که  
پدرش در کشتزار کار میکرد ، باغ کوچک ، درخت زبان  
گنجشک نزدیک دیوار کوتاه خانهشان ، دو دختر کفش دوز ،  
تپه های پشت کلیسا آنجائیکه موستان بود و همچنین صورت  
بچگی خودش را همانطوریکه در آینه دیده بود بیاد میآورد .  
کارلو اغلب همین جملدها را شنیده بود ولی امشب نمیتوانست  
آنها را بشنود ، بنظرش میآمد که لحن او تغییر کرده و معنی  
تازه ای در پشت هر کدام از این حرفها پنهان شده بود یک  
سرزنش مرموزی که باو دشنام میداد .

نصف شب بود کارلو خودش را کشانید بسوی در و رفت  
در جاده بزرگ . باران بند آمده بود هوا سرد بود . کارلو  
فکر کرد دید که لذتی در خودش حس میکند که برود و ناپدید  
بشود ، خودش را در این تاریکی گوارا گم بکند ، در یک چاله  
بنخوابد و دیگر بیدار نشود ، ناگهان صدای چرخ درشکده ای

سر او را بلند کرد روشنائی دو فانوس را که آهسته نزديك  
ميشدند ديد .

دو نفر مرد در درشكه بودند يكي از آنها با چهره  
پژمرده بدون ريش . وقتي سايه كارلو را ديد كه در تاريكي  
جلو روشنائی فانوس قد برافراشت از جاجست . كارلو كه ايستاده  
بود كلاهش را برداشت . درشكه ناپديد گرديد و روشنائی  
خاموش شد . كارلو دوباره در تاريكي ماند . بخودش لرزيد .  
ميترسيد . براي اولين بار در دوره زندگانش تاريكي او را  
ميترسانيد ترسي كه حس ميکرد با ترحم شديدی كه برای  
برادرش حس مينمود بطرز مرموزی وابستگي داشت . قدمهای  
خودش را تند کرد نفس زنان مثل اينكه کسی او را دنبال کرده  
باشد به كاروانسرا برگشت .

وقتیکه در اطاق کوتاه را باز کرد ديد دو نفر مسافری  
که الان از او گذشتند کنار ميز جلوی يك بطری شراب قرمز  
نشسته اند و بطوری گرم صحبت بودند که ملتفت او نشدند .  
كاروانسرادار از همان دور كه او را ديد گفت : «كارلو  
كجا قايم شده بودی ؟ چرا برادرت را تنها ميگذاری ؟»

کارلو باحال پریشان پرسید : « مگر چه شده ؟ »

– ژرونیمو شراب بناف همه می بندد میدانی برای  
من یکسان است ولی شما باید بفکر روزهای بدی که می آید  
باشید .

کارلو نزدیک ژرونیمو رفت بازوی او را گرفته گفت :  
« بیا برویم ! »

کور جوابش داد : « ازجان من چه میخواهی ؟ »  
کاراو گفت : « برویم بخوابیم ! »

– ولم کن ، ولم کن ! من هستم که پول درمی آورم و هر  
کاری که دلم میخواهد میکنم ، هان ! تو نمیتوانی همداش را  
توی جیب خودت بریزی ! لابد شما گمان میکنید که همداش  
را بمن میدهد؟ ... هرگز ! من يك آدم کور بیچاره هستم  
اما مردمانی هستند پر بذل و بخشش که میگویند : « من  
بیست فرانک به برادرت دادم . »

کارگرها زدند زیر خنده .

کاراو گفت : « بس است ! دنبال من بیا . »

و برادرش را کشید بسوی پلکان باریکی که در اطاق

زیر شیروانی میرفت ، همانجائیکه میخواستیدند . در بین راه  
ژرونیمو فریاد میزد: « آری پتهات روی آب افتاد ، فضیلت  
آخوند صاحب معلوم شد . آری من همه‌اش را میدانم .  
حالا دیگر چشم براه بمان . پس ماریا کجاست ؟ شاید پول  
را در قلك او گذاشتی ، هان ! من هستم که آواز میخوانم  
و گیتار میزنم و این منم که ترا نان میدهم و تو يك دزد  
هستی . »

افتاد روی تختخوابش .

روشنائی ضعیفی که از دالان میآمد تا زیر شیروانی  
تراوش میکرد و دری که به یگانه اطاق در همسایگی آنها  
باز میشد نیمه باز بود . ماریا تختخواب را آماده میکرد .  
کارلو جلو برادرش ایستاده او را مینگریست . صورت آماس  
کرده ، لبهای آبی رنگ و موهای نوچش که روی پیشانی او  
چسبیده بود او را بیشتر از سنش پیر مینمود . کارلو داشت  
پی میبرد که بدگمانی کور درباره او از این روز شروع نشده  
بود بلکه در ته دل او از قدیم نقش بسته بود و تاکنون هیچ  
موقع مناسبی پیدا نکرده بود تا احساسات خودش را فاش

بکند. ژرونیمو در این باب حرفی نزده بود یعنی جرئت  
نمیکرد که اقرار بکند و اینهمه زحمتی که کارلو برای او  
کشیده همه بی نتیجه مانده بود، همه غصه خوریها، فداکاری  
دوره زندگانش همه اینها بیپوده بود. آیا چه خواهد کرد؟  
آیا میبایستی این پیشه را ادامه بدهد؟ گامهای برادرش را  
راهنمایی بکند، برای او در یوزگی بنماید، از او پرستاری  
بکند، همه روزهای زندگانی را صرف اینکار بنماید؟ در  
صورتیکه مزد دستی نداشت مگر بی اعتمادی و دشنام! اگر  
برادرش گمان میکرد او دزد است هر بیگانه دیگری نزد  
ژرونیمو میتواندست بخوبی جانشین او بشود. تنها چیزی که  
باقی مانده بود میبایستی از او جدا بشود و همیشه او را تنها  
بگذارد. شاید ژرونیمو بستمگری که در باره برادرش  
مرتکب شده بود پی میبرد آنوقت میفهمید که چگونه گول  
میخورند، چگونه چاپیده میشوند، رانده میگردند و  
بدبخت میشوند. خدایا چه بروز او خواهد آمد؟ ولی  
خود او پیر نبود و کار برای کسی مانند او قحط نبود.  
میتوانست جایی بطور کارگری در مزرعه پیدا بکند. در

همان حالیکه اندیشه‌های او پریشان بود چشمهای او خیره  
شد بصورت برادرش، جلوی چشم او مجسم شد که برادرش تنها  
کنار جاده آفتابگیری نشسته چشمهای درشت سفید او که  
روشنائی آنها را نمیزد بسوی آسمان است در حالیکه با  
دستهای خودش تاریکی که او را فرا گرفته بپهوده می‌سنجد.  
پس حس کرد که نه تنها کور کس دیگری جز او نداشت بلکه  
خود او هم نمیتوانست از برادر دست بکشد و مهربانی که از  
او در دل داشت سبب قوت قلب او در زندگانی شده بود.  
ولی برای اولین بار پی برد که فقط اطمینان و مهربانی از  
هر دو جانب و پوزش خواستن کور برای او ناگزیر بود تا  
بتواند بدبختیهای خود را با اینهمه بردباری تحمل بکند.  
او نمیتوانست باین زودی از این امید چشم بپوشد و احتیاج  
به برادر داشت همانطور که برادرش محتاج او بود. هر چه فکر  
میکرد نمیخواست و نمیتوانست برادر را ترك بکند در این  
صورت یا باید زیر بار این زخم زبانه‌های او برود و یا  
بیک جوری این ناروها و بدگوئیهای برادر را باو ثابت  
بکند... آه اگر او میتواندست پول طلا گیر بیاورد! اگر فردا

میتوانست به برادر بگوید « من آنرا قایم کردم برای اینکه با این آدمها خرج شراب خوری نکنی، برای اینکه از تو نزنند » ... اگر میتوانست يك چیزی در همین زمینه باو بگوید ...

صدای پا در پلکان چوبی نزدیک شد . مسافرها رفتند در اطاق خودشان . بفکر او رسید برود در را بزند گزارش روزانه را برایشان نقل بکند و از آنها بیست فرانک بخواهد ولی بزودی فهمید که این آزمایش فایده‌ای ندارد زیرا که حرفهای او را باور نخواهند کرد . بیادش افتاد آن مرد جوان رنگ پریده و قتیکه سایه او را در تاریکی دید چقدر ترسید . روی کیسه به گاه انباشته خود دراز کشید . شب تاریک بود . صدای پای سنگین کارگرها که از پله چوبین پائین میرفتند شنیده میشد . آنها دور شدند و باهم گفتگو میکردند .

دو در کالسکه خانه بسته شد . مهتر یکبار دیگر از پلکان گذشت . همه جا را خاموشی فرا گرفت . کارلو بجز صدای خر و پف ژرونیمو چیز دیگری نمیشنید . قبل از



اینکه خوابش ببرد افکار او بهم آغشته شد و هنگامیکه بیدار شد تاریکی شب هنوز او را احاطه کرده بود. با چشمهایش پنجره را جستجو کرد. درست دقت کرد يك چهار گوشه خاکستری تیره‌ای در تاریکی یکنواخت تشخیص داد. ژرونیمو هنوز خواب بود در خواب سنگین آدم شرابخوار. کارلو به روزی که برایش آماده میشد فکر کرد و قبلاً بخود لرزید. آنروز تقریباً از جاو چشمش گذشت. شب آنرا باز فردای آنرا و همه آینده خود را دید. از فکر آن روزها و تنپائی که باو خواهد گذشت هول و هراس دست بگریبان او شد. چرا سرشب اودلاوری بخرج نداد؟ چرا بیست فرانك را از این خارجی‌ها نخواست؟ شاید باو رحم میکردند، ولی کی میداند، از طرف دیگر بهتر شد که اینکار را نکرد... آری ولی چرا این بهتر بود؟ ... بيك خیز بلند شد روی رختخوابش نشست. حس کرد قلبش میزند. میدانست چرا این بهتر بود اگر رویش را بزمین میانداختند، در نظر آنها بدگمان میماند، در صورتیکه اینجور... لکه خاکستری را که شروع کرده بود سفید بشود، خیره نگاه کرد...

فکری که بدون اراده برایش آمد يك چیز عملی نبود . . .  
غیر ممکن بود . . . ! در اطاق را حتماً کلون کرده اند و بعد  
بي شك بیدار خواهند شد . لکه خاکستری که خرده خرده  
روشن میشد طلوع صبح را اعلام میکرد .

کارلو بلند شد خودش را کشانید بطرف پنجره ،  
پیشانی‌ش را چسبانید به شیشه سرد . چرا بلند شده بود .  
برای فکر کردن؟ . . . برای اینکه دست بکار قضیه‌ای بشود؟ اما  
کدام قضیه ؟ . . . او میدانست که ممکن نیست و باضافه يك  
جنایت است ! يك جنایت !

آیا بیست فرانك چه اهمیتی دارد آنهم برای کسانی  
که مسافرت‌های آنقدر گران درپیش میگیرند ، تنها برای  
خوشگذرانی خودشان؟ آیا به گم شدن این مبلغ پی خواهند  
برد؟ . . . رفت نزدیک در آهسته آنرا باز کرد در سه قدمی  
او در دیگر بود که طبیعتاً بسته بود . يك میخ بدیوار  
رخته‌های خارجی‌ها را که به آن آویخته بود نگه میداشت .  
کارلو در خاموشی آنها را وادسی کرد . . . آه اگر مردم عادت  
داشتند که کیف پول خودشان را در جیب بگذارند زندگانی

آسان میشد! ...

ولی جیبها تهی بود، چه بکند؟ باید برگردد بهمان  
جائیکه آمده، برود در رختخواب شاید يك راه دیگری  
برای بچنگ آوردن بیست فرانك پیدا بکند راهی که کمتر  
خطرناك و بیشتر عادلانه باشد! اگر کوشش میکرد هر دفعه  
که به او صدقه میدادند چند شاهی پس انداز بکند تا اینکه  
مبلغ لازم را گرد بیاورد: بیست فرانك یا يك اشرفی طلا  
بگیرد؟ اما این آنقدر طولانی میشد... برای اینکار...  
ماهها شاید يك سال لازم بود. بالا برویم، کمی دلاوری.  
او همینطور در راهروها نده بود و جلو خود را نگاه میکرد.  
خط افقی روشن چه بود که بنظر میآمد از بالای در روی  
زمین افتاده؟ آیا ممکن بود که مسافرها فراموش کرده باشند  
در را از پشت به بندند؟ چرا تعجب میکرد؟ ماهها بود که  
این در بسته نمیشد و هر کار میکردند بیفایده بود. بهر حال  
در جریان تابستان سه دفعه بیشتر این اطاق اشغال نشده بود  
دو دفعه بتوسط دو نفر کارگر که از آنجا میگذشتند و یکمرتبه  
هم بتوسط یک نفر جهانگرد که پایش در رفته بود. در بسته

نمیشود. آه، ولی باید کمی دل و جرئت بخرج بدهد و بخت هم با او مساعدت بکند. کمی دلاوری، بر فرض آنها که خوابیده‌اند بیدار بشوند لابد يك بهانه‌ای برایشان خواهد تراشید. از لای درز نگاه تندی بدور اطاق انداخت. در سایه هیکل دو نفر مسافر را تشخیص داد که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. صدای نفس کشیدن مرتب آنها را شنید. آهسته در را پس زد و با پاهای برهنه بدون صدا جلو رفت. دو تا تخت‌خواب بیدنه اطاق روبروی پنجره گذاشته شده بود. کار او کماله رفت بسوی میز میان اطاق و بادست بچالاکی چیزهای روی میز را جستجو کرد: يك دسته کلید يك قلمتراش يك كتاب كوچك و ديگر هيچ. معلوم بود چگونه میتوانست امیدوار باشد که پول را روی میز بیاید... باید برگردد ولی يك خورده تردستی، يك جو زرنگی، میتوانست او را نجات بدهد... به تختی که کنار در بود نزدیک شد. روی صندلی يك چیزی بود. دست را جلو برد. این ششلول بود. کارلو دلش توریخت... آیا نباید آنرا بردارد؟ چرا این مرد اسلحه خودش را در دسترس گذاشته بود؟ اگر

بیدار بشود و او را ببیند . . . چه اهمیتی دارد ؟ او خواهد گفت : « آقا بلند بشوید سه ساعت از دست گذشته . »

ششلول را سر جایش گذاشت و جستجوی خود را دنبال کرد . بطرف صندلی دیگر نزدیک شد . این پیراهن است و بعد خدا یا همان چیزی را که جستجو میکرد . . . يك كيف پول . . . آنرا برداشت و در دست گرفت . صدای خس خس آمد . کارلو بچابکی پهلوی یکی از تختها دراز کشید . . . صدای خس خس دیگر بلند شد و نفس پر صدای یکی از آن خوابیده ها . . . يك سرفه آهسته بعد خاموشی ، يك خاموشی ژرف . کارلو که كيف پول را در دست داشت بدون حرکت همانجا خشك شده بود ، هیچ چیز تکان نمیخورد .

افق سفید شد . کارلو جرئت نمیکرد بلند بشود . بعد چهار دست و پا بسوی در باز رفت از آن گذشته خود را در راهرو کشانید . آهسته بلند شد . نفس تازه کشید و كيف پول را که سه تا جا داشت باز کرد . در طرف چپ و راست آن چندین پول نقره بود . حفره ای که در میان داشت با قلاب مخصوصی بسته شده بود . کارلو وظیفه خودش میدانست که

آنها باز بکنند و دوانگشت خود را در آن میان فرو برد. سه پل طلا بدستش خورد. اول فکر کرد دوتا از آنها را بردارد اما این وسوسه را از خود دور کرد. یکی از آن بیست فرانکی ها برداشت و در آنرا بست. سپس بزانو نشسته از لای در نیمه باز اطاق را که دوباره خاموش شده بود دوباره نگاه کرد و بایک حرکت تند کیف را سرانید تا زیر تخت خواب دوم. اگر مسافر بیدار بشود گمان خواهد کرد که کیف از روی صندلی افتاده و تا آنجا لغزیده. کارلو آهسته بلند شد. ناگهان خش و خش آهستهای شنیده شد و صدائی آمد که پرسید:

«چه شده؟ چه است؟»

کارلو جلو نفسش را گرفت، چند قدم پس پسکی رفت و خودش را کشانید در اطاق زیر شیروانی. آنجا مطمئن بود. گوش داد باز هم شنید که از رختخواب صدا کرد. بعد خاموشی برقرار شد. پول طلا را مابین دوانگشتش نگه داشته بود. او بمراد دلش رسیده بود ا بیست فرانک را داشت و میتوانست بپیرادش بگوید: «می بینی که من دزد نیستم» و

از سفیده صبح براه خواهند افتاد ، بطرف جنوب خواهند رفت و بطرف برمیو بعد والتلین . . . تیرانو . . . ادل . . . برنو . . . تا بدریاچه ایزو . . . هیچکس از این حرکت ناگهانی آنها مشکوک نخواهد شد چونکه دیروز کاروانسرا - دار را از تصمیم خودش آگاه کرده باو گفته بود : «چند روز دیگر ما خواهیم رفت » .

تاریکی شب پراکنده شد ، اطاق زیر شیروانی با روشنائی خاکستری روشن گردید . حالامی بایستی که ژرونیمو بیدار بشود تا اینکه سپیده دم براه بیفتند چون مسافرت پیاده گوارا نیست مگر صبح زود . بعد از يك خدانگهداری مختصر با کاروانسرادار مهترو ماریا . برود ، هرچه زودتر برود و هنگامیکه خیلی راه پیمودند بعد از چند ساعت وقتی که بدره نزدیک شدند آنوقت با ژرونیمو گفتگو خواهد کرد .

ژرونیمو غلت میزد ، خستگی در میکرد . کارلو گفت :

— ژرونیمو !

— چه خبر است ؟

بكمك دو دستش بلند شده نشست :

- ژرونیمو ، بلند بشویم !

- چرا ؟

و با حالت منگ دو چشم مرده خود را بصورت برادرش دوخت. کارلو میدانست که کور کم کم پیش آمدهای دیروز را بیاد میآورد ولی در این موضوع چیزی نمیکوید مگر وقتیکه مست بشود .

« هوا سرد شده ، ژرونیمو ، ما الان باید براه بیفتیم .  
موسم خوب گذشت . برویم ! برای نهار بد بلا در خواهیم رسید . »

ژرونیمو برخاست . از هر سو هیاهوی خودمانی بیدار شدن شنیده میشد . در حیاط ، کاروانسرا دار با مهر حرف میزد . کارلو رختش را پوشید ، پائین رفت . او اصلاً سحر خیز بود و اغلب پیش از طلوع آفتاب در جاده گردش میکرد .  
نزدیک کاروانسرا دار رفت و گفت :

« ما دیگر میرویم . »

کاروانسرا دار پرسید : « شما امروز براه میافتید ؟ »  
- آری در حیاط شما خیلی سرد است با بادهائی که میوزد



ما یخ میزنیم .

– خیلی خوب ، اما از قول من بدبالتی سلام برسان  
اگر او را دیدی بگو روغنی را که وعده کرده بود یادش  
نرود .

– من پیغامت را می‌رسانم و بعد هم این برای جای  
امشب ما ، دست کرد در جیبش .

کاروانسرا دار جواب داد . « نمی‌خواهد این بیست  
ساعتیم مال برادرت ، آخر من هم آواز او را گوش کردم ، خدا  
نگهدارتان باشد . »

کارلو گفت : « دستتان درد نکند در هر صورت همین  
الان دوباره تو را خواهیم دید ما آنقدرها هم دست پاچه نیستیم  
و بر می‌آز جایش راه نمی‌افتد . »

زد زیر خنده و از پلکان چوبی بالا رفت .

ژرونیو و میان اطاق زیر شیروانی ایستاده بود گفت :  
« برای حرکت حاضرم . »

کارلو جواب داد : « همین الان . »

اسباب آنها که در يك دولا بچه کهنه بود بيك چشم

بهم زدن بصورت بسته در آمد . کارلو گفت :

« روز خوبی است ولی کمی سرد است . »

گورجواب داد : « آری من میدانم . »

هر دو آنها از اطاق زیر شیروانی بیرون آمدند .

کارلو گفت : « کمی یواش تر دو نفر مسافری که دیشب

رسیده اند هنوز خواب هستند . »

آنها آهسته پائین رفتند .

کارلو گفت : « کاروانسرا دار بمن گفت که از جانب او

بتوسلام برسانم ، او رفته نزدیک آلونکهای چوبی دو ساعت

دیگر میآید و بیست سانتیم کرایه شب را بما بخشید ، سال

آینده دوباره او را می بینیم . »

ژرونیمو هیچ نگفت و راه جاده بزرگ را که در روشنائی

لرزان طلوع فجر ممتد میشد در پیش گرفتند . کارلو بازوی

چپ برادرش را گرفته هر دو آنها در خاموشی بسوی دره رهسپار

شدند . مدتی گذشت رسیدند بیک جائی که جاده پیچ و خم زیاد

داشت ، مد دور آنرا گرفته بود و بنظر میآمد که قله کوهها

مابین ابرها فشرده شده بود .

کارلو فکر کرد : « حالا باو میگویم . »

بدون اینکه چیزی بگوید پول طلا را از جیبش درآورد و داد برادرش که آنرا مابین دو انگشتش گرفت و برد تا روی گونه و پیشانی‌اش و سر خود را تکان داده گفت :

« من خودم میدانستم . »

کارلو با تعجب به ژرونیمو نگاه کرد و جویده جویده

گفت : « آری، آری . »

— اگر آن مرد خارجی هم بمن نگفته بود من آنرا

فهمیده بودم .

کارلو با حال وحشت زده تکرار کرد : « آری آری

آیا تو میدانی چرا من نخواستم آن بالا جلو همه مردم آنرا

بتو بدهم ؟ میترسیدم مبادا همداش را و لخر جی بکنی . . .

اینطور نیست ؟ من گمان میکنم موقعش رسیده که برایت

رخت نو بخرم ، یک پیراهن و یک پوتین ، بهمین جهت بود

که من ... »

کور به تندی سرش را تکان داد :

« برای چه ؟ دستزد زیر رختش ، این خوب است ،

گرم است وانگهی ما بسمت جنوب میرویم . «

بطرزی که ژرونیمو پیش آمدها را تلقی میکرد کارلو تعجب نمود. بنظر نمیآمد که اوراضی بوده باشد و یوزش هم نخواست . کارلو گفت :

« بین ژرونیمو ، بگو که حق بجانب من بوده چرا خوشحال نشدی ما که آنرا داریم پول طلایت هیچ دست نخورده . اگر من راستش را آن بالا بتو گفته بودم کی میداند... نه بهتر بود که اینکار را بکنم... »

ژرونیمو فریاد زد : « کمتر دروغ بگو ، بس است . »  
کارلو بازوی برادرش را ول کرده ایستاد :

« من دروغ نمیگویم . »  
- من میدانم که دروغ میگوئی تو همیشه دروغ میگوئی ... تو اغلب بمن دروغ گفته ای ... تو میخواستی همه اش را برای خودت نگهداری اما ترسیدی ، همین است ...

کارلوسرش را بزیر انداخت بدون اینکه جواب بدهد بازوی کور را دوباره گرفته برام افتادند . از حرفهای

برادرش کمی افسرده شد ولی در تعجب بود که هیچ دلخور نشده .

مه پراکنده میشد . ایندفعه ژرونیمو بعد از مدتی خاموشی را شکست : « هوا دارد گرم میشود . »

اما این بایک لحن ساده و طبیعی گفته شد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و کارلو پی برد که در حقیقت هیچ سوء تفاهمی بین آنها رخ نداده زیرا که برادرش همیشه او را دزد گمان میکرد .

از او پرسید : « گذشته‌ات هست ؟ »

ژرونیمو با سرش اشاره کرد آری و یک تکه نان و پنیر از جیب نیم تنه‌اش درآورده میخورد و همینطور راه می‌رفتند .

دلیجانی که چاپار برمیو را می‌آورد از آنها گذشت . سورچی از بالای نشیمنگاه خودش پرسید :

— شما باین زودی به‌دره هم رسیدید ؟

درشکه‌های دیگری از چپ و راست گذشتند .

ژرونیمو گفت : « هوای جلگه » و در همین بین جاده یک

پیچ ناگهانی خورده والتلین نمایان شد .

کارلو فکر کرد : « راستی هیچ تغییری پیدا نشده من

از برای او دزدی کردم و زحمتم بیاد رفت . »

آن پائین مه پراکنده شده بود ، پرتو خورشید از

میان آن تراوش میکرد . کارلو بفکر خودش فرورفته بود آیا

این از روی احتیاط بود که کاروانسرا را باین زودی ترك

کرد ؟ ... کیف پول که زیر تخت افتاده باید آنها را خبردار

کرده باشد . . . اما همه اینها برای او یکسان بود آیا چه

پیش آمد ناگواری ممکن بود برایش رخ بدهد .

برادرش که از خطای او از بینائی محروم شده بود

گمان میکرد که او را دزدیده غلطانیده و گول زده . این

را از دیرزمانی است که باور میکند و همیشه باور خواهد

کرد . آیا از این بدتر چه اتفاقی ممکن است برای او

بیفتد ؟

جلو آنها مهمانخانه‌ای با ساختمان سفید و بزرگ

واقع شده و خورشید باامداد بدنه آنرا روشن کرده بود . کمی

پائین تر در سراسیب آنجائی که دره پهن میشد ، دهکده‌ای

به درازی آن ممتد میشد . هر دوی آنان خاموش بودند .  
بدون اینکه دست کارلو لحظه‌ای از بازوی ژرونیمو جدا  
بشود راه می‌رفتند. از کنار باغ مپمانخانه که می‌گذشتند کارلو  
مسافرها را دید که لباس روشن پوشیده و در مهتابی مشغول  
ناهار خوردن بودند . پرسید :

– می‌خواهی که کجا خستگیمان را در بکنیم؟

– مثل همیشه در می‌کده عقاب .

از میان دهکده گذشتند جلو میخانه ایستادند و بعد از  
آنکه در آنجا جای گرفتند شراب خواستند .

صاحب میخانه پرسید : « شما باین زودی در اینجایچه  
میکنید ؟ »

این پرسش کارلو و اگمی هراسان کرد .

هوا زود تغییر کرد ، مگر ما در دهم یا یازدهم سپتامبر  
نیستیم ؟ »

– سال گذشته خیلی دیرتر آمدید !

کارلو جواب داد : « آن بالا سرد بود دیشب ما یخ  
کردیم بعلاوه کاروانسرادار بمن پیغام داد روغنی را که باید

برایش بفرستی یادآوری بکنم.»

در این میخانه نفس آدم پس میزد. کارلو را هول و هراس غریبی دست داده بود میخواست برود در هوای آزاد، برود در جاده بزرگی که میرفت به تیرانو، به ادل، بطرف دریایچه ایزو و بازهم دورتر. ناگهان از جا برخاست.

ژرونیمو پرسید: «باین زودی؟»

— آری، چون برای ظهر ما باید در بلادر باشیم و در مهمانخانه «گوزن» چیز میخوریم که ایستگاه درشکه‌هاست، در آنجا خیلی خوش میگذرد.»

آنها براه افتادند. بنوژی دلاک که جلو دکان خودش سیکار میکشید به آنها گفت:

«آهای سلام! آن بالا چه خبر است؟ باید دیشب برف

آمده باشد!»

کارلو در حالیکه قدمهای خودش را تند کرد جواب

داد: «بلی بلی.»

پشت به دهکده کرده و جاده‌ای را که جلو آنها متمد میشد

در پیش گرفتند. رودخانه زمزمه‌کنان از میان چمن‌زار و



موسستان میگذشت. آسمان لاجوردی روشن بود. کارلوف فکر کرد: «برای چه اینکار را کردم؟»

يك نگاه دزدکی به برادرش کرد: «چهره او تغییر نکرده بهمان حالت هرروزه است. همه این روزها من بکه و تنها بودم چونکه او هیچوقت از عقیده خودش برنگشته که من دزد هستم و از من متنفر است». از این به بعد حس میکرد که يك بار سنگینی روی شانههای او را فشار میداد و همینطور راه خودش را میرفت میدانست که حق ندارد او را از سر خودش بازبکند. روشنائی خورشید که روی جاده میتابید با او نمیرسید. بنظرش آمد که در يك شب خیلی تاریکی راه میرود، خیلی تاریکتر از شبی که برادرش را احاطه کرده بود.

آنها پیوسته راه می پیمودند، همینطور میرفتند. ساعتها گذشت ژرونیو گاهگاهی روی سنگ کنار جاده می نشست و گاهی هردو آنها برای اینکه خستگی خودشان را در بکنند به نرده پل تکیه میدادند. باز هم يك دهکده دیگر. درشکتهائی که جلو مهمانخانه ایستاده بودند دلیل

آمد و شد مسافرها بود ولی دونفر ولگرد توقف نکردند و دوباره براه افتادند. در جاده بزرگ خورشید در آسمان بالا می‌آمد ، نزدیک ظهر بود باز هم یکروز مانند هزاران روز دیگر !

ژرونیمو گفت : « برج بلادر »

کارلو سرش را بلند کرد و از موشکافی ژرونیمو که چگونه مسافت را می‌سنجید تعجب نمود. برج بلادر که سر به آسمان کشیده بود نمایان شد . کارلو از دور دید کسی بسوی آنها می‌آید . بنظرش آمد که این آدم کنار جاده نشسته بود و بمحض دیدن آنها بلند شد . هیکل او نزدیک می‌آمد و کار او از دور یکنفر ژاندارم را تشخیص داد . اگر چه او باین جور برخوردها آمخته بود ولی با وجود این از جا جست. اما وقتی که تنلی را شناخت اضطراب او آرام گرفت چون شش ماه نگذشته بود که این دونفر گدا با او یک جام شراب پیش لاگازی میخانه‌دار مرینین نوشیده بودند و ژاندارم برای آنها حکایت ترسناک گردنه‌گیری را نقل کرده بود که میخواستند باو زخم خنجر بزنند .

ژرونیمو گفت : « کسی ایستاده ؟ »

کارلو جواب داد : « این تنلی ژاندارم است . »

جلو او ایستادند . « سلام ، تنلی ! »

ژاندارم گفت : « من کاری از دستم بر نمی آید جز اینکه

شما را عجالتاً به شعبهٔ بلادر ببرم . »

کور فریاد زد : « هان ! »

کارلو رنگش را باخت و با خودش گفت : « آیا ممکن

است ! اما نه بداین ربطی ندارد ، اینجا هنوز کسی بدگمان

نشده . »

ژاندارم با لبخند گفت : « بلادر سرراحتان است لابد

بدتان نمی آید که من دنبالتان بیایم . »

ژرونیمو پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگوئی ؟ »

- چطور ؟ من ساکت نمیمانم ... ببخشید آقای ژاندارم ،

چطور ممکن است ... از ما چه میخواهند ؟ ... یا از من چه

میخواهند حقیقتاً نمیفهمم ...

- بمن دخلی ندارد ، شاید تو بیگناه باشی ، اینهم

ممکن است ، ولی به ادارهٔ ژاندارمری بلادر حکمی رسیده

که شما را دستگیر بکنند چون نسبت بشما مظنون شده‌اند  
که آن بالا از جیب مسافرها پول زده‌اید ... در هر حال ممکن  
است راست نباشد ، حالا راه بیفتیم !

ژرونیمو پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگوئی ؟ »

– من که دارم حرف میزنم ، من که میخواهم حرف

بزنم ...

– برویم ، تندتر باشید ، چه فایده دارد که در جاده

بایستید؟ آفتاب بالا می‌آید ، يك ساعت دیگر میترسم کمی

تندتر از این برویم !

کارلو دستش را روی بازوی ژرونیمو گذاشت و با حرکت

مخصوصی که او آشنا بود آهسته‌راه خودشان را در پیش گرفتند.

ژاندارم هم بدنبال آنها برآه افتاد .

ژرونیمو برای سومین بار پرسید : « کارلو چرا هیچ

نمیگوئی ؟ »

– چه میخواهی ، ژرونیمو ؟ میخواهی چه بگویم؟

آخرش معلوم میشود ... من نمیدانم .

فکر کرد : « آیا پیش از اینکه از ما سؤال بکنند قضا یا

را برای او نقل بکنم؟ ... کار آسانی نیست، جلو ژاندارمی که بما گوش میدهد. چه اهمیتی دارد؟ بعد هم در استنطاق من راستش را به آنها خواهم گفت، میگویم: «آقای قاضی، این يك دزدی معمولی نیست، مطالب از این قرار است...» و برای اینکه قاضی را متقاعد بکند پی لغتها میگشت تا وقایع را خوب شرح بدهد: «يك مردی از گردنه استلویو در درشکه گذشت... بدون شك یکنفر دیوانه... شاید او هم سهو کرده بود... بزودی این مرد...»

همه اینها چرند است! کی باور خواهد کرد؟ لابد نخواهند گذاشت که او حرفش را تمام بکند... هیچکس این افسانه را باور نخواهد کرد چنانکه خود ژرونیمو هم باور نمیکند... زیر چشمی باونگاه کرد دید کور مثل همیشه گامهای خودش را با حرکت هم آهنگ سرش مرتب کرده. چهره او تودار بود، چشمهایش تپه و در فضا بیپوده میچرخید. کارلو گمان کرد فکرهاى را که پشت این پیشانی میگذشت میتواند آشکارا بخواند، کور باید با خودش بگوید: «خیلی خوب، این دیگر چیز تازه‌ای است، کارلو نمیدزدید مگر

مال من را ، حالا معلوم میشود مال دیگران را هم میدزدد .  
او خوشبخت است ، چشمهای خوب دارد و از آنها استفاده  
میکند . « حتماً این چیزی بود که ژرونیمو فکر میکرد...  
کارلو باز فکر کرد : « از اینکه پول را پیش من پیدا  
نمیکنند مرا نه جلو قاضی ها و نه در مقابل ژرونیمو بیگناه  
جلوه نخواهد داد ، مرا در زندان خواهند انداخت و  
او . . . او را هم در زندان میاندازند چون پول طلا پهلوی  
اوست . »

اندیشه های او درهم و پریشان شد باندازه ای اضطراب  
او زیاد بود که بنظرش آمد از این پیش آمده ها هیچ سر در  
نمی آورد و گرنه او حاضر بود یکسال بلکه ده سال در زندان  
بیفتد بشرطیکه برادرش بالاخره پی ببرد که او دزدی نکرده  
است مگر برای دل بستگی که باو دارد .

ناگهان ژرونیمو ایستاد و کارلو هم ناچار بود بایستد .  
ژاندارم ناراضی پرسید : « چه شده ؟ یا لا جلو بیفتید ،  
جلو بیفتید ! » ولی با شکفت دید که کور گیتار خودش را  
انداخت ، بازو ها را بلند کرد ، کور کورانه برادرش را

جست و پیش از اینکه کارلو بتواند مقصود او را بفهمد سر او را بین دو دستش گرفت ، دهنش را نزدیک لب او برد و او را بوسید .

ژاندارم گفت : « غلط نکنم که شما سرتان معیوب است ، برویم ، زود باشید من نمیخواهم جلو خورشید کباب بشوم . »

ژرونیمو بدون اینکه کلمه‌ای ادا بکند گیتار خودش را برداشت . کارلو نفس راحتی کشید و دستش را گذاشت روی بازوی کور . آیا ممکن بود که سوء ظن برادرش در باره او مرتفع شده باشد ؟ شاید او پی برده ؟ با تردید باو نگاه کرد .

ژاندارم داد زد : « برویم ، آیا راه میافتید ؟ » و زد روی پشت کارلو .

کارلو در حالی که کور را با فشار محکم دستش راهنمایی میکرد بیش از پیش زنده دل و شادمان برآه افتاد . قدمپایش را تند کرد ، چون لبخند ژرونیمو را آمیخته با يك حالت مهربانی و خوشوقتی دید و این حالت را ندیده بود مگر در

هنكام بچكى او . كارلو بنوبت خودش لبخند زد . آيا حالا  
چه اتفاق ناگواري ممكن است به او روى بدهد ؟ محكمه  
جزا و همه دنيا در مقابل او ناتوان بود - او دوباره برادر  
خود را بچنگ آورده بود ... آه ... نه . بهتر از اين ، دل  
او را بدست آورده بود .

يازدهم اسفندماه ۱۳۱۰

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



در مجموعه پرستو :

بوف کور

سگ و لگرد

زنده بگور

حاجی آقا

درباره هدایت

مسخ

منتشر شده است .



۳۰ ریال

این کتاب بسمه‌ایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر چاپ شده است